

UNIVERSAL
LIBRARY

OU-232887

UNIVERSAL
LIBRARY

۱۵
۱۳

اِنَّ مِنَ الشَّعْرِ حِكْمَةً وَّ اِنَّ مِنَ الْبَيَانِ لَسِحْرًا

مجموعه نظم و نثر فارسی میهن شیریناب قهریب الله و کما تخلص مودود

خاشخاموش

سب و زایش مبین بر او مصنف اعظمی جناب میرزا حسن تخلص امیر محمد علی

مطبع جبار حق آباد کن حرمی قلمی نیر طبع شیر

ہوا اللہ

سواد عبارتی کہ والا جناب مستطاب اب سدا اللہ خان غالب
دہلوی در سال ہزار و دوصد و ہشتاد و یک ہجرت مجموعہ
نظم و نثر کہ لغرض صلاح خدمت الاشران فرستادہ شدہ بود بقلم
خوشیہ رقم فرمودہ اند و پایاں آن مہر خود زدہ اند

یہ کلام کسی بادشاہ کانہین کسی امیر کانہین کسی شیخ شہادگانہین
یہ کلام میرے ایک دوست روحانی کا ہوا اور فقیر اپنے دوست کا نام
معرض صلاح میں بنظر دشمن دیکھتا ہوں پس جب تلق نہیں میں ارا نہیں تو جو
مجھ کو نظر آیا ہوں بے حیف و میل کہوں گانتر میں نعمت خان عالی کے
طرز کا احیا کیا ہوں مگر پیرایہ کچھ اوس سے بہتر دیا ہوں قصاید میں انوری
چربہ اوٹھایا ہوں مگر طبیعت اچھا زور دکھایا ہوں غزل میں متاخرین کا انداز
عاشقانہ سوز و گداز منشی حبیب اللہ دکانغور بہرہ ال یکتا لفظ طراز بھی

آفرین آفرین صد آفرین صد ہزار آفرین

خاکستہ سلام



یزدان همه دان را سپاس - نه بدین ارزش که دستگاه نامه طرازم داد
 دل برین آگاهش که چشمم به پیچم کشاد - در نیت چهل سال که گوئی بلانی بود
 و بر سر شوریده من رفت - بخشی بقبریب صبا و سه بخش دیگر بمشوق سخن رفت
 اصناف نظم و نثر بزبان قلم داده باشم - حاشا که بزبان دیگرش و قلمی نساختم
 خواهی از یاد لطف طبع گیر خواهی انخطاط ماده ادراک من از خوشامد گویان
 بیزارم و از عیب جویان بیایک نظم

خواهم که خویش را هم ازینهار آورم

ازادیم بخواسته در بندینک بد

مشکل که من نوای سمعاً برآورم	کردیم بهر اگر خواند گو بخوان
حاشاکه من بان تیر بشد بر آورم	دیوم بجلد بردگزار راه گو بسر
تاسیجه بمعرض تقوا بر آورم	چوب صلیب دیر تراشم گره گره
تاشیشنه بمعرف صبا بر آورم	سنگ حریم کعبه گدازم رده رده
اما خدا نخواسته آوا بر آورم	گوازش قبول بود دعوی مرا
گرفی مثل اناست منش لا بر آورم	در عرض گاه هستی موهوم زیر لب
صد سهد در نماز بعد بر آورم	شیخ با عقدا اگر کرد قستدا
باسایه هم مباد محاذ بر آورم	اقتادگی اگر چه پسندیده شیتوه نیست

سخن تا از دل بزبان آید نفسها میخوتم و چون سواد پذیرفت خود آری از آن
 میخوتم صرف مداد و قراطس نتوان گفت که بصیرت و بیجا بود همانا بفکر
 آن دوگان گناه پیدائی تهیه نفت و بوریال بود - نیروی طبیعت چه حجت ما
 بر نمی تراشید من خود را به وجودی بر نداشتم و تحسیر احباب چه غوغا
 بر نمی انگیخت من گوشی بر آن نگذاشتم - همانا آغاز بیجودی و بدخوئی
 در نهادم یافتند که بیجود و بدخوی تاریخ میلادم یافتند -
 کاش برادر برزگوار محمد رحمت الله رسا در سر آغاز تعلیم سخن

به تخلص می بینم نمیکرد که از انباز بلباس شهرت شرمسار رسوائیم
 و ادیب آموزگار محمد وجه الدنیا معنی بلاخطه و ارسطیکهای مزاج
 بر رسم و عادت مفیدم نمی فرمود که ایدون با متثال فرمان در بندنا
 آراییم هر چند آنچه فراموش می آرم عشره عشری از تلف کرد با سه
 من است - اگر از حق نگذریم هر وقتی محضر بدعهدی من براس
 من است - آری کسیکه تن به تهمت خودی نداد چقدر بیداد است
 عرض خود نمائی و اذن - و آنکه دلش بر هجوم خمدیداران نکشاد
 چه مایه زیاکاری است دکان کشادن - فروتنی بر طرف کبر و منی
 یکسو گزین آهنگ های سخن سرائی بضمیرم ریخته اند - و بوزش
 سره کردن آن چنین نواها برانگیخته اند - این تراشه باست که از
 کارگاه قطع و بریده حله باست شاید ان معنی چیده ام - و چون
 به اتباع امر است لفظ خاش و خماش که هم از توابع باشد برای نام

پسندیده ام - بعد ازین

۱. خاش و خماش لفظ خا و سیم بالف کشیده و بشین ده بعضی خاش و خش است که خس خا و در زبان
 دوم مغرض و تشبیه و مجرای افکنده و بکار نیامده باشد و این لغت از توابع است ۱۲ - بران قاطع

از نگندگان چشم تخمین ندارم که ستایش بندی خوی و طبیعت من نیست
و دعای خیر هم نمی خواهم که وایه جوئی در خیر بهت من نیست.

عالم خدمت نواب سید الله خان غالب تخلص

آنکه در حضرت او ذامه بعضی است! شاه مردان سخن غالب عالی نسبت
بندگی با مقبول و کور نشنا موصول باد. از بنده روی خواجه ندیده. و
جوئی خواجه گریده که اگر نامش پرسند کاست و اگر مقامش جویند خود
کجاست. چه گاهی بد ریافت بلند بهائی فکر طرازمان سیحانیت و بر
جرخ چارمین گزارش. و زمانی بغور وقت های تلاش خدام قارون نیست
وزیر زمین فرارش گریتم. این زمین گرانی و آسمان سانی را انداز غلو شد
و تبلیغاً فنادین و بر خاستن ستاره اش خوانند. همانا نشان فردوشی های مرد
آزمایشی که بناری مثلث و بیاری سیکیبش نام است. و از مرد و زرب
نمنازه مصنفات جناب نمیا زه کشان و در دست را با غر و جام است. کلف
نابیند. کنایت تاجند. مراد از خراب سر جوئی کیفیت های پنج آهنگ.

و دستنود و مهر نیروز باشد که بهر سیدین یک یک نسخه از اینها مرز و چند ماه به
 بجوی نفس سوز باشد خوشامن فرخامن حکامن هنوز سرگر اینهای نهر
 که داشتیم دارم - و از آن شیر کده به بخش دیگر خواستارم - باین گمان که
 کسی از هندوستانیان روی بسیج باین دیارش باشد - و ماه نیم ماه و کلیات
 محذوم در بارش باشد - بیشتر سر راه شستن است - و نقش بای مسافر
 پرستن - اگر اینایه پرستش با آفتابستی - مرا آب رنگ لعل ناستی و اگر
 اینهمه شستن بکام باغبان بودی - مرا ساز و برگ نهال گلستان بودی
 باین نشانی از آن دلشبین نامها نیافتیم بیش ازین پیغام سه سه بهود
 از خویشین بر خویشین بر نشافتم - آزر در ما خون گردید تا دل رهنمون
 گردید - گلی که از رخس باز از نفزاید از گلستان چرا در یوزه نتوان
 کرد - و غنی که چشمه سارا آبر و نه بخشد از ابر حمت چرا نتوان در خواست
 خرامش خامه که بدین سرنگونی است بفروان همان رهنمونی است یمن
 که نوازشی بحال من بکده دست دراز - و کابتی بران دوتا نسخه و لنواز

گماشته شود۔ تا اینجا مسنت و انجاسواد برداشته شود۔ ارسال وجه و سرچ
کاتب موقوف بر پاسخ فرتاب شان و ایصال فرتاب شان پاسخ مشروط
بدین نشان کہ در حیدرآباد دکن بدارالانشاء مہین و سنور مختار الملک
بحسب اللہ ذکا برد۔

ہم ہدایت حضرت

آیہ ادعونی فاستجب لکم را دلشیں تغیری۔ و وعدہ لعطیک ربک
فترضی را جانفزا ناویلی۔ کہ نگارش پذیرفته خامہ گہر نشان بود۔
و بعرف عام نواز شامہ نام آن بود۔ دیدہ را بفرغ روی مہر نوشت
و دل را بفرانی دست کرم پر داحت۔ رسیدن دیوان ارک و را
نہ بالقوۃ اثری است و نہ بالفعل خبری۔ یا رسیدہ باشد۔ کسش
ندیدہ باشد۔ چہ داور داد گستر چنانکہ جناب وزارت مآب را با نظام
امور بر گماشتہ۔ پڑ و ہشس حال خون بچین مالیدگان داد گاہ سخن ہم
بد و واگزاشتہ۔ در خصوص مغالطہ کہ آن ارسال در میان بہت نہاد

مهر صرعی از مصنفات جناب بر زبان استعجاب گزینی تھی ہم نہ برق بجلی نہ
 طور پر۔ درین صورت ناپیدائی بسی که گمان برده اند ناپیدائست
 ناباز گویم کہ درخواست مجموعہ نظم فارسی از جانب کیست۔ باقی ماند
 عرض حال اگرش نشان داده باشم۔ اجتہاد حضرت را خطائی برگرد
 نہادہ باشم۔ یعنی بندہ نہ پایگاہ مولویت دارد و نہ خطاب خانی۔
 بل تنگ نام آور پست و نام آور عالم بے نشانی۔ از خاک سرزمین سر
 سر برگردہ۔ و تبلیانش آموزگان سخن ہای از سر کردہ۔ تا آنکہ در
 تیر گلشن نیار گیر امی شہوا شہوہ ملازمان از جا یم برد۔ و بغیر سفر مند
 تاحید را باد کن آورد۔ و نفیر پیشکش کردن چکامہ پیشگاہ فرزانہ ہنوم
 کشید۔ و او بدستور قدر افزائی بہ بندگی برگزیدہ ہفتمین سال است
 کہ ہم شاہ شکرانہ مدحت می سرایم۔ و ہم سواد قوم کار پردازان دارالانفا
 می فرایم۔

ہم بد اخلاقت

ای پایه ات بلند و از انهم بلندتر آواز هن ست بعرض ولای تو
گوئی زد و در بانگ الستم خورد و گوش از هر صریر خامه معنی نوای تو
گزارش سپاس ارسال با رسل دیوان رنجته که هنوز در راه بوده است
و لیم از پایبوس قاصداً سوده است - مگر بزبانی که ابر را به فدا فرستاد
باران و خورشید را به فرو نشاندن بر تو توان ستود تو ان نمود - چه آن
گوهرینه سفینه هم پیکر امید را جان بخشا و هم دیده آرزو را نور افزا خواهد بود
خدا یا کی باشد بتارنگاهی که بر رخ حورا نیفتد شیرازه اش بندم - و دستی که
به سنجه کیمیا نیالاید مقواش بندم - بل خویشین را دلی دهم که هر جا را یگان
بخشنی کریم - محتاج بسوال نباشد - اندیشه رد سوال به باشد اگر محض خیال باشد
باش مجموعه نظم فارسی هم میرسد - که رسیدن شراب غیر از بان کم میرسد -
من همچو پان بهج ممانی را گو یا بجلاه و زانو استعاره کرده اند - و در خصوص
فرستادن نظم و نثری به پیشگاه ولی السنت استیضاره کرده اند - هی هی
بیراهیه رومی از ره و رسم دارسته - و انگاه رهنائی بخضر بی خسته ع

غریب واقعه و طرفه ماجرای هست با چون دامن که سپید نهادت نبوت و جنت
و دخت بیابانی بجفتار برخواست یمنی از معجز است و ز نه نبات نبات
باری بر سر حرف نی ایتم و پذیرد هوش رفته ! و امی نمایم که جناب
وزارت آتاپ را طبعی است سخندان و گرایش به شیوه سخن چندان که طوما
سخن کو طولانی بوم انشور بوام ستاند و ادیدش از امر و زبیر دانا ماند
با این آنکه صله و جایزه اش خوانند نصیب اهل سخن نیست سخن نیست
سخن آفرینی که باید خود در کین نیست چنان آن بخشش بخش حضرت نهاد
اند و دیگر بر افرمان مسامت نداده اند چنانکه نخواستن پسندیده تر
خواهد بود روان دشمن هم با صلاح و سود مگر باید در چکار نمود
بها و ناسپسوند نباشد و در نامه افغان شادابی رونماد یعنی نخبگیهای
حال که بر افراموز گاری سلطان در بار بود و یکی از هزار بود و فرزندیهای
فال که با فبال شایستگی ملکه بر روی کار آمد و نیارت بکار آمد ازان
نمانائی گیرد و پیدائی پذیرد بر کران دانشن نثر از الفاظ فارسی که طبع

خو گرفته رواج عامه بآن نرسد. مستحقین بهت و اوجیت بی برتر اند. و خوشتر
 پاسخ بسیار بگیری بنده بشرطی که نامزد نمیدانم معنوی کردم. مناسب تا آخر
 را موعبی باشد.

هم بد آنحضرت

کعبه من اگر مسلمانم کافر من اگر کلیانی
 روز هر سولهو بیت آوردن باشد امری که نوبدان شانی
 من ناکام بدست انجام را گو پایا به یعقوب. - میباشم عز و جاه پر ویزه
 دعوی کامیابی آرزو بود که آن یکی بپوی پیرامن داشت. و این بگری
 بگنج باد آورد. بنام این دو پارسل دیوان ریخته رسید. و هر دو قشربان
 دعوی گردید. نگارش رسیدش فرصت گزارش سپاسی میخواست و تا
 پیش فلکدان تشنیم وجه برخاستنی از میانه برمی خاست یعنی مدتی ناخوش
 مزاج بران داشت. که از سواد و بیاض چهره نرم و باریک التوس و شارب
 در آویزم. و جزو زمانی خیرگالی ما برین گذاشت که نصیحه مدحیه

بوصول پیوست - و محدو حش با فراد دیدنی بهم بست - باید دید که ازین
 بستن چه می‌شاید که اشارت و بشارت را بجا آید - تا آنکه کار روزگار در گرو
 شد - و بر حلت فخر الملک جگر خون شد - این جا همد بایه بلند آست که نور
 دیده اش داور را فروغ شبستان هست - تا سپری شدن مدت عزای من
 کجا - و آنچه من می‌بستم از کجا - ناگزیر فتنه سایش خامه و آرایش ناپیشت نهاد
 بود - و رود امروزه دلنواز صحیفه تاکید بران افزود ع فکر هر کس
 بقدر همت اوست - رسیدن نامه بشرایطی که معروض داشته شد
 حضور است که فی زماننا ما قال ومن قال هر دو منظور است -

هم بد آنحضرت

قطعه عریفه مورخه دهم با رح و نامزد نواب - هکلی صلاح و سراسر صواب یعنی
 نه مشعر بر او ای که خاطر خط اندیش اندیشه بود رسید - و منظور معرض الیگرید
 میر دفتر منشی عبدالقادر را بران آوردم که دوباره ذکرش بمیان آرند و محتا
 حضرت باز گزارند تا آنکه همچنین شد - و گزارش و نشین شد - عبارتی شیرین که نوا

نوازش جان از ان می بایرد۔ و رجوع صمیم بر طرف کام بخشی از ان بخش
می تراوید۔ پاسخ می فرمودند مصلحت آمیز مفادش اینکه صایه ضرورت
و واسطه نیز۔ ازین پاسخ که به مقتضای وقت زبان بند سخن سازان است
همین می کشاید که زبان آورهند و شان و انگاه بدین نام و نشان سزا
و خفاء لغت را نشاید بعد ازین اگر مثنی نامه و چگامه بواسطت حساب
الجبنت و ملی و یا دیگر می از اهل فرنگ فرنگ که منظم امور اعزّه آن
دیار باشند روان دارند ممکن نیست بطلان فقره که حضرت بزبان
قلم داده اند (بر خوان نوال نواب مختار الملک بهادر بخشی و بهر بهرین
نیز نهاده اند)۔

هستم بد آنحضرت

جناب قبله گاه می مد ظله العالی۔ مدتیست رشته خامه میان رستم بر آبروی
بند نه میفرودده۔ و آنچه از منظر طریق ارسال عرائض مسکوک بنوده
همانا بر بگزرنا خوشی مزاج و نایاوری فرصت هست ورنه هر باره دل

چسپیده مشق ارادت و هر پرده چشم ورق بقویر حضرت است
 اینک ولوله دریافت دو امر از میان بر میخیزد - و مرا مضطربانه از
 جای بر می انگیزد - نخستین مفهوم رفته موسوم مصطفی خان که در پنج پناه
 هست و بنای آن بهشتی شادستان بدین رنگ است ۵

ترسم رحم کعبه اسلامیان فسد - بگم کرده ام به وادی شوق تورا را
 دامن صدق و کذب خبر شیوع نسخه مسمی بساطع بر مان که اکثر مردم را
 زبانه زدست و میگویند دافع بدیان و لطائف غیبی را که بدانت بنده
 نهی کلام بود محض دوست - در برابر هر فقره آن نامه که بر
 ورق جداگانه در نورد این عریفه است شرحی آگاهانه از و از
 چگونگی آن مسمی که از بقورش دل شکفت اندرست ایمانی و سوسه گذار

هم بد آنحضرت

آمنت بک یا قبلتی - بر مان اقرار لسانی همین چند سطور است
 و مقصدی می توان دریافت از دلی که در حضور است - چون

تجدید ایمان بهر شبانگاهی لازمه احتیاط می باشد در سر آغاز سواد نامه
ازین گزارش گذر بر ندیدم - تفتیح و سخن سارنی چنانکه منظور نسبت مطمئن
هم مباد - اوائل شهر گذشته که ربیع الثانی بود - مجموعه کلام سابق و در
پایان آنماه نامه عبودیت طراز بانداز که عند الفوز و رنگ بهنگی و شب
خرطیه از تشاوی نگذر و بخدمت خدام روان و چشم سباده رسید آن دثام
خدا رحمی کند و بعمرم بفرزاید تا آنکه آن دفتر اصلاحی بگرم و سعادت
استفادت برم - یکی از احباب که تازه دکان سخن کشاده بر تسلیمت
آمینر بده متاع خود پیش حضرت فرستاده - حالاً در خوست سپارش نامه
ایست که از نگارش آن چاره نیست رجوع امثال این مردم اگر چه خاطر
گران و وجه صداع طارنان باشد مورث آن شهرت اسم سامی است
نه زهنه نهای این معترف بندگی و غلامی -

هم بد آنحضرت

در بیغرض یکماه گلبانگی بگدیه نسخه درفش کاویانی کشیده بودم - در محنتی

وزیر خیل یمنای اصفهانی - چنانکه محضر هر دو روز و ندا پیهم گذشته نظرگاه
 ملازمان هست و آنچه اکنون می کشم انتظار اجر و مزد آنست - گناه بکل
 حسرت این امر نیز که من با چنین ارادت راسی انگیزبان می ارزیم
 که از گرد آمدن هر گونه تراوش خامه میان رقم چشمه کوفری پیش من
 بودی و هر لب تشنه و آدمی استفاذه که جرعه ازان خواستی از من
 ربودی این آرزو که بنی بر جرات هست اگر غلط کنم مصداق
 شعر حضرت است **س** بدنام و زهد کیشم و خواهم من رسد به درخت
 خواب شاه سستی غنوده - آلهی رقعات اردو که شنیده ام منشی غلامش
 بخبر مرده چاپ آن با وعده ارسال داده اند بسرشته تجارت ایفان
 هم آید نامو لوی غلام امام شهید نسخه عاریته بمن فرستند و بی آنکه بپاش
 دیده باشم باز ستانند و مرا غم نیفزاند - هم بدحضرت مدیبت که بدیانت
 ضعف بعد ملازمان را زحمت ملاحظه عرایض و ندا و چون بپوش حال ناگزیر بود راه مرا
 بانواب مصلحتی خان بهانگشام سر بزرگی و کوچکی بی نامم که شمع خامه میان رقم دروغ ندا شدند

و بهراتهای سیرابی التفات برای من نگاشتند در نظرف ایام رسیدن نمه کلبا
ولی داد که هنوز حضرت را سری بشعر و سخن - و گراشی بجانب مستقیمان
این فن هست - یارب چنانکه باغ نظم را سبچین میوه ایست مانده شهر را
نیز پسین حلوائی باشد - اگر آن خاصه بنده هست برین بنده زاده را صلا
باشد - سکنر علی شاه دیر وز با بنده بر حوز دند و صحیفه که مازل بشان حوز

شان بود من پر و نفع بوسیدم و بر مردک دیده کشیدم

نامه میر عابد حسین الرضوی شاداب تخلص

نا آمیخته بتازی

همه جوان از همدگر دور و دور گم و این ناخوش و رنجور را نا کار بفرسایش
عامه و آرایش نامه افتد یکی به بیداد گزاری تنهایی گماید - و دیگر ترا نه
در حوز آرز و سهراید - چون نیک نگه نم آن سنیزه مندرست با فرمان داور تو
و این تنگه آوندست به برون داون را نودل مانا - سپاس ایزد را که از
همپای این به راهی روان که سویم - و جدا گانه بکوی کس بهوی می جویم -

که مشت خاکم بی باد دامن دوستان با آسودگی مکناراست. و ازین گفتارش
 که بپای گلبنی یا بر سر جویباری نشیند برکنار است. میگسار بهای شبانه چه
 مایه در دهر در کین داشتی امیدون اگر بدرمان جویم ازان در دشتانی نه
 و چو کان بازی روزانه چه پایه دست از کار گر فکلی بآستین گذاشتی اکنون
 اگر دروغ نگویم از اندست داستانی نه

فریاد خود نماد که فریاد رس نماد نازم بیکبسی که نیازم کس نماد
 آنچه بر بالقرنانه نگاشتن پوزش ما گسترده و برای ما آوردن سخن سازان
 گزین سرمایه است. و بهانه بر دازان را بهین پیرایه. و دوش و روش من
 گناه کردن و انگاه آگاه کردن باشد. چرا گویم اگر نامه نوشتن زیجکاری
 بود. نامه نوشتن خود به کاری می نمود. بخواهش دست ازان برداشتم
 و بار امش به سر گزاشتم. رنجیده باشند. تا بنجیده باشند که آرشهای دوستی
 گران از زگوهر است بکنج سینه چیدنی. نه در شکنج کاغذ چیدنی که آبروریزد
 و کساد انگیز. اگر اینکم فریب خورده گیرند و برین خورده خورده گیرند گویم

این نامه الیت گویا جامه الیت که نورسیدگان شهرستان سخن را بن میگویم
و گیل بان بجن میگویم همانان را بنوازش خوانند - و فرمیزبانی همین غیوه دهند -

بهنشی محمد صدیق صاحب

و صول نامی نامه نوازش طراز دیده را بنور دول را برور انباشت -

و وقوع دو تا خدشه در یارخ مصنف بنده از نگارش سراسرارش بپدای دست

دعوی عدیم السهوی دینت اناسیت ندارم که به تسلیم اعتراض و اعتراف حلقه

کم آرم - چون به سبب محمل گفتگوست به تحقیق صاحب برهان قاطع بخره

هر چیز مشک و شبکه دار و بمعنی نفس نیزست و جامع غیاث اللغات می نویسد

هر چه مشک و آنچه از چوب و عینر جالی سازند و از شعر مولانای جامی همین

حالی است - که مراد شیخ ازین لفظ همان جالی است ۵

بگرد و روضه ات گشتم گستاخ دلی چون خبسه سوراخ سوراخ

ورنه لطف تشبیه گردد و روضه گردیدن از میان برمیخیزد - و تقیه در رفت نابینا

کردن و پوشیدن چتری را در محاذ امها کردن یارخ باشد - تدفئه او بخرشته

و چون معاکلامیت که دلالت کند بر مزه ای یا برای سی یا غیر آن معاطرازان را
مختصات و مختارات است که از رسائل آن فن پیدا است در اینجا به نسبت مقلم
شرح یکی از معات بخیر در می آید —

هست بر روی طبق ماه بجای نانش جرخ فیروزه چو افطار کند برخواست
روی طبق سر حرف طبق هست که ط باشد و از ماه که سی روز است تعداداً
حرف ل مراد و تقدیم این بر حرف ط از لفظ بر که ترجمه علی باشد می توان
در یافت و چرخ بمعنی قلب از لفظ فیروزه در حالی که جز آن یعنی لفظ فیروزه
افطار ای ساقط شود فی باقی ماند که قلبش لیف است مجموعه آل و ط و لیف
لطیف شد که مقصود قابل همین اسم است و بس و یکی از اسلاف بتایخ
وفات حضرت خیر البریه می نویسد —

احمد از ابنیا سرآمد بود زان سبب ز ابنیا سرمد و ج نمود

احاصل مراد ازین تاریخ استخراج سه بازده هجری است و به صفت تقیه
از لفظ ابنیا که عددش شصت و چهار است نخرجه پنجاه و سه که اعداد لفظ

باشد خواست و در بیان تخرجه بلفظ عروج اکتفا کرد و انصاف بالای عطای
 است در عالمی که بیان سقوط و تخرجه را بلفظ افطار و عروج ادا کنند از فرو
 شدن سرطائف تخرجه نه عدد و حرف طاهران توان دانست حال آنکه
 بخلاف مخترعات و مختارات فرو شدن معنی رفع مستعمل اساتذہ است
 چنانچه عمر خیام میفرماید رباع

عید آمد و کارمانکو خواهد شد چون روی عروس
 خیام می از خم بسبو خواهد شد چون چشم عروس
 افشار نماز و پوز بند روزه یکبار و گر
 از گردن این خزان فرو خواهد شد افسوس افسوس

رفق

گرامی نامه افادت هنگامه بوصول نواخت - از اینجا که ذات سامی
 سری بذاق شاعری نیست - و مجرد طالب علمی بل رتبه فضیلت هم
 باستیقاب حضایص این فن و فانتوان کرد - در خصوص بیان تخرجه نظیری

که گزارده آمد بند نشد - همان بلفظ مختار بنده نظری خواهند و نمیدانند
 که آنصورت ابتدائی بیش نخواهد بود - و طبع غیور با مثال آن سرفرو
 نمی آرد من که دیروز با بشکوه دماغ گرفتارم و مدارش برین است
 چه خوش است همزبانی بحریف نکته‌دان که سخن نگفته باختم سخن رسیده باشد
 یارائی دراز نفسی ندارم - و از تسلیم که مرا زیانی نخواهد و او سرخی بهم ۶
 حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم

جناب اخوت آتاب محمد رحمت الله رسا تخلص

نامه ملائت انگیز رسید که نارسیدن بران نفوق داشت در گذشتن صبا چو چک
 از دل آزارها فرو نگذاشت ۵

تو جاکا و یکنه همین سرمایه حیات او سکا غم هلاک شدن و امیتبا
 که لبتا تو جکی جسم من رنگین پیرن بند جایین او سکی بند کفن و امیتبا
 چهری کو جکی دیکه شکسته ته گردناک خاک او پو ڈالین سکر و من و امیتبا
 قادر قدیر نه باغبانی است که بچیدن غنچه ملائمتش توان کرد - و نه دهغائی است

که بدر و خویده سفتش توان گفت - خاک بر فرق بندگی که خمیرمایه عجز و پایداریست
 ناگزیر به صبر گویم صورت صبر باشد باید گردید - و چون حکم کرد باختیارش
 رفته ناچار بقصد مکررتوان خرید -

خدمت غلام علی ناطم مختلص

آلهی آنها را که زیره بکرمان و سرمه بصفاغان - و لعل بیدخشان - و
 تیر بتوران - و مخمل بکاشان - و انار بسمنان - و گیاه گلستان - و
 گوهر بعبان می برند مرگی فراز آر - یا بخود می برگمار - مباد آن گروه
 فضول - و مستی چهل مرا از من شانند - و بقافله سالاری خود خونت
 حاصل دعا و لبت مدعایکی از قصاید در نور و این نامه بنگاه میفرستم
 گویا مظلومی را با پیرهن کاغذی داد خواه میفرستم -

بغلام محی الدین جودت مختلص

سالها سر بزنو بستم - و ماه و بهشت بدیوار نشستم - که مبدع را ابداع است
 و ابداع را انواع است - خود را بکلام نوع گویم - و با که تشادی جویم

هر کجی از من بیشتر - و هر واپسی از من بیشتر ۵

من ندانم که تا کجا دانم من ندانم بخوبش تا مانم
نقش پا بر زمین نماند ویر تا به پسروی نقش پا مانم
طرف دامن سخن نمی گوید چون بگویم که طرف دامنم
نفس و آنکه فروتنی ز کجا تا بگویم به بوریا مانم
فکر دیگر ز من نمی آید به که در فکر خویش دامنم

فکر ساهنت بهمان و فلان را وا گذاشتم - و دست از تندی این و
آن برداشتم - سجدیکه اگر دود و دلی بن رسانند اشکی نشانم - تا ابرم
نخوانند که آیم - بروی کار نیست - و اگر بانگی بر من زنند صدائی ندیم
تا کو هم ندانند که نغم بهیران و قارمینت - نوشتن جواب نامه اگر باعث
الزام باشد - موجبش همان التزام باشد - ورنه نوک قلم تیز است - و
چایه دوات لبریز است - هر چند تیرگی بختم و نارسانی طالع نامه را بپاؤ
کند - و نامه بر راضح راه کند - در تحریر و ارسال کوتاهی نمیرفت -

در خلوص ارادت تهمت اغماص بر خود نمی گرفت. مانند کهن سالان دعوت
 پذیر که فرزندان را بجای خود ما فرستند مقصیده را که فرزند معنوی من است
 با دراک حضور فرستاده ام به لطفش خوانند. و به فہرش نراند.

خدمت مولوی محمد تقی حسین رفعت تخلص

دلی دارم و نادرانہ دارم شب بیل و روز پروانہ دارم
 درین شب و روز اگر چشم بخود کشادنی دست دهد دستگاہ فرصت ہما
 و کشاد چشم با کشاد دست دعا تو امان است۔ کہ الہی مدت ہاجرت اگر
 ہمہ عمر عزیز است ویر پائیش ندہی۔ و پرودہ مفارقت گور از طالب و
 مطلوب باش در میانش نہی۔ "ا باشد کہ دامن از خار زار تو نزع بر چینم۔
 و در انجناب اخوتاب بد و زانو بنشینم راہ مکالمت باز گرد۔ و در ملت
 فراز گرد۔ کہ دور از ما چہ میگردی۔ گویم عرق۔ عرق کردن سبب
 پررزد۔ گویم شرم کاہل قلمی۔ کاہل قلمی را موجب جویند۔ گویم کم فرصتی
 کہ از دو پاس روز تانہا نقد رشی در ثنیت امور سرکار کمر سیخ کردنی، تہمت

استادگی بری انیگخت. و عرف افتادنی آبروی اعتبار بر خاک محبت
 باقی ماند و پاس اول روز و دو پاس آخر شب آن مختص تعلق اطبا
 که تعلق بیمار داری بآن می راند. و این بخش انتظار خواب که فی الجمله برگ
 می ماند. انصاف انصاف بهیچو بر نشان خاطری که اندکی گفته ام و بسیاری
 تو انهم گفت. و انگاه گفتنی که هزار اعاده و تکرار تفاوتی در آن نتوان
 شفت. اگر نامه را سیاه نکشم. و بر سیاه روزی خود گواه نکشم چشم پوشیدنی
 هست نه چشم پوشیدنی قطع

مرا از دست خطای خود خطا بود امید عذر نویشی خطا مان بخشید
 خطا کنم که ندادند بر صوابم دست خطای بنده بوجه خطا توان بخشید
 من و صد گونه ناز بر داور پهای حضرت بی نیاز با ایمان سرایگی که اگر از
 پایگاه خود پایه چند فرو آید بعینه کالیوگی است. شرمنده اختیار
 امری نیستم. که بنمندی آن عاجزانه باز ایستم. یعنی گزارش قصیده هر
 عید و گزارش آن بر ممدوح سعید مرسوم و یکی ازان مرقوم است.

هشتم بایشان

گسسته دم کاهل قلم - حبیب الله بیرسم و راه که منی نجانانش معذور دند
و صورت پرستانش مغرور خوانند اگر بفرض محال تهمت بهیروی بگردنش بند
و او روی از دامت عرق آلود بر زمین باله نغم این عرق نگرار دنا مهر گیا
بقدر آدم از ان زمین بناله روزگاری سرد پیش و در مانده کار خویش
ماند که کفایش نور دنامه مخدوم عزیز الوجود پرده از روی این راز
کشد که روی بسیج با نیطرف دارند و لوازم چند از عالم پیش آمد را خوا^{ستگار}
اند دست و بازو ن بچه بنجار باید تا خواهش بسر انجام گراید خباب و زار
پناهی رانه با سخن سخنان سرست و نه سرودهای اینان را دران بارگاه
اشه نیست اگر معدودی چند درین پیشه نبخت رسیده اند نتیجه سفارش است
نه صله مقصیده و غل گویا بپامروی همسایه در بهشت اند نه بدست مزد
کردار و عمل - مرا آنایه رسائی کو و پایاب بار فروشی کجا تا خدمتی بهر آموز^د
گردد - و کامی بکام دل روا گردد - هنوز این اندیشه ناخن از بن جگر

خبر آورد که هر کاره ڈاک و لفروز نامه دو مین در آورد بطراز خوش
 آیدگی که از عنوانش پدیدار بود تحصیل خوشنوفتی رارقه برات و باعتبار
 گیرائی که با ورق تفریط داشت چسبیده مشق التفات با اینهمه و لفز مبی
 جانفرسایز یعنی شکایت آگین و گله انگیز - منشار این هنگامه - رسیدن پانچ
 نخستین نامه - چون آزر دگی کار بد بخار ساند - جز گزارش حال چاره
 نماند جان برادر شاعری کس محرکالا و شاعر پڑ و هی بر عالم بالا این خطه
 که حیدر آباد هست فی زماننا مرجع العباد هست همی تو اغم گفت - هر که بجای
 رسیده از جای رسیده نمی تو اغم گفت - هر که از جای رسیده بجای رسیده
 پس کار به تحریر است نه باستیثاره العاقل تکلیفه الاشاره تفریط و تاریخ که
 آنرا جز بکتابها و این را جز بباها نموان ستود - هر چند ذریعه قدر افزائی
 رسیدنش در خور آن روزگار بود که خود پندی افسونی بر من دمید - و از
 جایم برانگیخت - سرتاسر بران شدم که مضر فعات خود را بجا لبد انطباق یابد
 رجعت اکنون که نیک نگرستم بدم آمد نکوهیده متاعی که اگر آبش بر دهنجت

اگر خاکش خور و فربخورد تو بنوچیدن و دکان پر داغتن و
 نار و آرزوی سخن بسنجی را که در دل خون شده از دیده فرو ریخت
 غازه روی شهرت خود ساختن -

مسم بالیشان

برادر عزیز الوجود گزیده را صلوات اگر چنین نگویم بایدیم مویه برخاستن
 و بتمام نشستن از دریافت واقعه که چهارم صفر بر سر عزیز ایشان گذشته
 آری هر هناد عالم اتحاد انست که اگر آنجا مژده تر شود اینجا سان آبداری
 از جگر گرز و چون نیک نگرند اینمویه و ماتم مویی نیز ندیده ما خود در گزیم
 و همه را باز گزیم هر حال خدای آمرزگار مرحومه را بچار رحمت خود جادها
 و نور چشمانرا بسایه عاطفت خدام آسوده دارد شکر این نوازش که بنده را
 بگزارش مای التفات آرش نواختید و سپاس این حسن ظن که من حرف
 از حرف مشتاسل مخاطب صحیح دانسته بگزارش اشعار پر داغید که بام زبان
 ادای آن توان کرد سبحان الله اشعار طبعزاده بدرستی محاوره و چه هستی

الفاظ و چه نازگی بندش و چه نازکی تلاش که یگان یگانی ازینهارا بچگامه
 توان ستود اگر این را در حضور می شنیدم و او سخن از من چه آید میدیدید
 که داد و جد و حال میدادم خاصه برین غزل **س** ایجاد تازه ای ستم بجا
 میکنم - اگر از جامه بدر نمی شدم از خود بدر می شدم زبده تقایر همه مارا
 سبر و چشم گزاشتم و اشکها ریختم

خدمت سید امیر الله احمد امیر تحنلص

واقعہ وخواه یعنی پدر و دگردن پدر ایشان جهان فانی را - و فرار فتن
 آن بزرگوار نعیم جاودانی را - نوزعی که کیتیش را به پیشی هم نتوان ستود
 بر دل گذاشت - و نعمت نامه حقیقتا هوش و حواس بجا نگذاشت - اگر این غنی
 محتاج بقیه و گواه است - نگارش پذیر فتن لفظ وخواه بجای جاسگاه است
 هر چند این مردن نه مردن چراغ سرشام است که کلفتی داشته باشد
 و نه مردن خون مجاری شهر این است که علتی بر تراشد **ع**
 گرچه پرنود ساله میرد عجیب نیست - ریش سفید چه کند اگر تار و پود کفن

نه برآید. و از برودت پیری جز آنکه خمیرمایه کا فور شود چه کشاید مگر سخی
 است بر قفای سفری آب ریختن من هم اشکی ریختم گمان بمعنی دیگر نباید برد
 و لبی بر هم چیدم ضبط خنده غلغله می نتوان شمرد

آه از دمی که پیر لایقش ساخورد و دویازه را گذاشت و از شورماگز
 این را سرشک یاس تحت النری رسید آنا از عرش نغره و احمر تاگز
 چون شور با جهان شود و دویازه شد چنین برتره و بقول ندانم چرا گزشت
 نگذاشت آنکه لذت هیچ آتش زمان بدهر در حیرت زده هر چه نا آتش گزشت
 رحمت بجان او که بدین حرص آن دوجوع بند کفن گزید و بند قبا گزشت
 از اینجا که بر نهاد عالم گزبان برین نهاده اند اگر تاملی بهم رسیده است
 علائش را با رایش بزم سور پردازند. و از متروکهای آن ذات تبرک
 که عصا و عمامه بیش نخواهد بود. آنرا صرف پالودن شراب و این راسخ
 کباب سازند. چون مدتی برین گزشت. و نوبتی اربعین گزشت بغیر
 این طرف را می زنند. و بران دیار و فرار پشت پای. محبت پدری

مبادا جذبی بد پدید آرد و ایشان را بجا نگیرد و -

ایضا

سنگ باشی و نمک بامی ثرا له با گشت و برق با طرمن
 ننگد ایچسین مضرت ها که شتر غمزه امیسه بمن
 روزمانیاید و مرا بخاطر می آید در هجوم مشاغل و کالت که مقدمه
 فراخی معاش باد فرصت تنگ است یا بدست کردن مہی دوائی که
 چشم متعی ازان باشد پیش ما و ن نشسته اند و دامن زیر سنگ است
 باری ندیم صاحب منزل بنده می آید و بخشم رفتن ایشان وای نماید
 ع سلامت روی و باز آئی دور باش کج ادائی خود نبود که این
 رفتن ازان باشد و شکر آبی هم متحقق نیست تا چون دریا در میان باشد
 همانا از دست دست ندادن ملاقات فلانی آزرده اند و درین ملات
 کوتاهی از جانب من گمان برده اند نمی گویم نشان حماقت است البته
 شان درازی قامت است بلی هر که به بلندی گراید هر چیز پستش نماید و در

من آنم که اگر قصد آسمان کیند گر گس واربائی زیر تخت نهم و بحال مبارک
 قسم بی طمع مردار دیگر خود را پرواز دهم قدم همپای ایشان کشادن بر مینی
 ملاقات دادن چه اشکال داشت برین هم همراه بودم و راه پیووم اگر
 خودش بمنزل نبود مرا چه گناه درون چهل پر خون روی نادانی سیاه
 چون دعوی بندگی دارم بامتحانم کوشند بیایند بازارم ببرند و بفرزند
 ایضاً

جملت فداک یاد یاد آنکه حیوانی نادار شکل اسپ شتر پلنگ نام از مصر آورد
 بودند و یاران از قبیل نمایش بها مبلغی زر میدادند و میدیدندش و نظر
 ایام مرد عجیب انخلقتی باعتبار دال و کینه و تن و چشم و دماغ بزر شتر فیل
 میش خرقش از سادات بنی امیه جنیر وار دایجی می باشد و در طویف
 مشهوره به تثنی زنی خورشید یامی باشد باری نقد فرصت بزبان
 یعنی تماشای آن دادم در واقع طالب علمیت قوی ماقظه نام کتب بجز
 مثل چهار درویش و بکاولی فرایاد دار و دو صاحب فهمیت درست اطلا

لفظ سید بصاد هوز می شمارد حاصل کلام و لب مرام در امور مالی مقصدی
 مدارالمهام می خواهد مگر فلانی محبتی فداه چه کم کسی است که وجود دیگر
 از جاه و پایگاهش بکاهد چون نظر بر اوضاع منقلب مانده حصول امور پیش
 نیست مصلحت و دیدن آسنت که بقول اهل دفتر اینجا یعنی تا خلوی جاندا
 به خلار و بی و غار کشی بگزرا ند که آخر کار برز برای نا جائز اند و ختن و دها
 عالمی سوختن مشتی بهم رسیده باشد

خدمت جناب محمد وجه الدین خا نصاحب معنی تخلص

جناب ملاذی قبلکاهی قد مبوسها معروض باد و اینهم که مقدمه روز افزویش
 سود و صلاح یعنی عزیمت خدام واجب الاحترام بآن نواح باین تقدیر که
 عرض خدمت را بسبی باشد و مزید نعمت را موجب سبب موجب دعوی است
 را دلیل آید و همت اتفاق را مزمل بسبی نمائده بود که کرشمه بر طرازد و مرا
 شاد مرگ سازد سنی طالع هر چند سنگ راه گردید و بود اعم نرساند انصاف
 بالای طاعت است تغیر ما حیر الا سودش باید خواند که اسباب غمی هیا کرد و

بلا از سرم و اگر آرمی رفع گرانباری از رهنر هم میسر است و چاره در داز
 و غ نیز مقرر حاصل کلام و لب مرام جانی در تن دارم و تنی در پیرهن گویا با هوا
 محسوب نیم و بدیوانگی منسوب نه از آنجا که زندگی سامان معاشرت است و شایان
 محاورت جانی آن دارد که بنده را غایبان شرکب فرخهای فال دارند و سید
 نگارش چگونگیهای حال انکارند اگر خضر خجسته بی رادعی رهنوینهاستی
 تفصیل هر چگونگی برین منط در خواستی که افترا ن دوستاره پنج ظهور چه نوع
 آثار است و اجتماع دو گل مفید معنی چه فهم انکار توافق جناب و میرضاتایست
 در عمل رواداشت یانه و برای بنده لغت حضور می خواهد بود یا همین تا بعد
 در میان صا حشراده جلیل القدر برانند آنچه از ماده افانست ملازمان زله
 ربوده ام از من باز ستاند بنده ام و انگاه فرمان پذیر تعلیم ناچار است
 و رضانا گیر

هم بایشان

آغاز نامه بنام خداوند گاری که صحت ذات و جمعیت اوقات حضرت را

از دخواستگارم چچرا باید نفست بجزا صبر خود نیز امبد وارم - چه در غیوم
 بدت در دوری بادل مشتاق جفا ناکرد که سوم مهر گانی با گل و نسیم
 صبحگاهی با شمع آتش خراجی برق با غرن قنوت ایجاد ی سنگ باشی
 مهتاب باتار و پود کنان سیلاب با پای سبت و بنا نکند - منش از کز شات
 قنادهسته آنقدر بر ضایکوشم که شرابیم گو نکلین باش سر که نمی فرد شمس
 آری زبان ناکام از شرف مکالمه و باشیون در نداشتن - دست بی نصیب
 از دامن عاطفت و سینه کوبی نه برداختن - نه کار هر بی سرو پا ست -
 بل کار جیبای ذکاست که بتقدیم تسلیم دم مساهمت باشی و بایزید زده
 و لعل بلاجهنم وار بانگ اهل من مزید زده - همانا اختر در گذر بود - موع
 آمین بر سر مصیبتی دیگر فرو فرستادند - و حدام افادت پناهی را فرمان
 تغافل دادند - و چنان تغافل که سیاهی های بخت تیره روزان اگر همه
 زلفت لیلی است و دود پا در هوا پیش داند - و سیند بهای چشم منتظران اگر همه
 عذار عذراست توده خاکستری پیش نخواهد - مصداق این معنی و شبست این

رایگانی سواد و بیاصل نامیه نشینه باشد که مشرف بچواب نیست و بنده بدان کامیاب
 نیست - همین خسران دلی کم ازین رگه زملول بوده باشد - و رزق دندان لمبی که
 شکوه آلوده باشد -

خاکسرم بدیده گرداب سرمه باد چون جنس بدام شعله اگر بال و پر زوم
 مان ذکای خود ستای بیش ازین بگزاف پیش میای آفرینه آئی که روزانه
 به کمی رابطه شکوه گزارستی - و شبانه از مصاحبت دفتر و قلمدان درآزارستی
 اگر اینمایه در بند تسلیم و رضا خواهی بود - لب به سوال چون توانی کنشود - که
 باری ازین معنیق بلاهی را دار مانند و بتقریبی بیش خود خوانند ع
 نتوان گفت ازین پیش که ترک ادب است

به میر طاهر علی

خطای رفت که در خصوص شهد التماس کردم چرا بر چار بالاش تغافل نشستی
 و پرده بی التفاتی تو بر تو بر روی خود بسته آید - بعیوب الدین
 علی ابن ابی طالب من از ضرورت عمل درگز شتم شما از شباهت لصل درگزید

هم پایشان

جانفزا نامه و لغزیه مبنی بر روانی یافتن شهید در رسیدن می توان گفت
 که در انتظار ماهو المطلوب نگارش پاسخ بدر کشید. منک قبول قول دوست
 مراد می نه خوست. هنوز آن شهید بعرضه کر نول است یا بمده زنبور بادای
 پاس کوشیدیم. چون از شترینی لب بیکه بیکه چید ناچار نموشیدیم.

هم پایشان

نامی نامه رازیارت کردم و نامل در انداز عبارت کردم در گیرنده
 با است که مرا غرض بنده گمان برده اند و بنار وای غرض آورده
 درون غمرده اند. حاشا که در مذہب اتحاد همچو مکرویات صورت جواز
 داشته باشد و صفای خاطر مبادیر خامه فرسان باز داشته باشد میگوید
 و میدانم که شهید برای من موثر و وائیت و شکستگی بگم دی در وزیر را
 بمنزله مومبائی است. هم بشغفی شیخ داود ایما کردم. و هم بگرامخت
 التجا کردم. آنچه از میدک رسید شیرہ قندی کهن سال بود و آنچه از نکلند

در روزی بجای

میرسد چمن نوید وعده ارسال - گویا از هر دو سو مفهوم دو شعر من بر من

عوضه دادند

آرزوی گنج باد آورد در دل دثم باور آورد و خاکم در دمان کرد آسمان
 گر چراغی ظلمت آباد مراد کار بود بهر آنهم وعده شب در میان کرد آسمان
 گفتم شهید بد رمان نتوان یافت نشاید کوشیدن - چو شبی که در انتظار باد است
 باید پوشیدن - ابد و ننگاشته اند - که شهید روان داشته اند - حال را انشا
 منزل بخاطر غامذه - و آنرا بخدمت چهار راجه نمنت را و جو رسانده گرفتیم
 همچنان باشد - و رسیدنش یقین باشد - مرا میرسد بد عوی برخاستن و بغیر
 دستاویزی آنرا در خواستن بر سجوی جناب موجب نگارش اینچند سطور است
 نه استدعای آن مایه عیشیان ز نهور -

حم بایشان

برافروختگیهای رنگ رخ بشادی باز یافت شهید از انجار روان و درینجا
 گم شده حکم ناری داشت که موفقه اللتی تطلع علی الافنده بشانش وارد است

و تر شدن از شرم نگارش شکایت نامه های متواتر که یکی از دیگری دلا زار تر
 بوده باشد مصداق تعدیل احوار با البار و احوال اعتدال مزاجم چنانکه باید
 حاصل است و این اعتدال صحت ذات و ثبات عقل را شامل است پس در صحت
 صحت ذات و ثبات عقل از جبر و اکراه انکار میکنم و بطوع و رغبت اقرار میکنم
 سبوحه شهید که اگر بدعوی رجحان خود بر مذوقات بهشت محضر نگار و کوثر و نسیم
 از روی تسلیم شهید با فیه بر کنار بر نگار دپی آنکه نام مرسل الیه بران باشد
 یا عاملش را بر زبان باشد بخط مستقیم پیش مہاراجہ رسیده بود و بشماره
 مفعولات پاسبانان بر افزود و اینک که باز نمودند برداشتم و نعمت
 غیر مترقبش پنداشتم بعد ازین جز بشاره بچو شیره تقاضائی نه با ملازمان
 عالیست و این نامه واقع ششمین روز از سیومین ماه آلهیت

هم بایشان

مجدوم بنده بعد بنیدگیها هفته مباد و آنچه بی تکلف می گویم محمول بر فتنه و شر
 مشواد مہاراجہ نہنت را و جو را کہ پاس کردمای خویش و آنگاہ پیش از پیش

میدارند و روزی پیش ازین که هانا از روی شماره مدت سحر در زعم من
روز بیست و نهم بمنزل دهنوز سر رشته شکبائی ناپیدا و اندوه دوری
خونابه کن دل بود بانبده فرصت همزبانی دست داد و او هر روزی سخن
تا آنکه ذکر سامی در میان آمد و مراد این ذکر سخنی چند بر زبان آمد از سنجاب
رسایند نامه که در گیرنده سفارش ایشان بود استفسار کردند و از آنجا
سودیکه بران مترتب شد باز پرسیدند من ساده دل که سخن سازی منبذام
ماجرای بر زبان می رانم و آنچه تعلقدار صاحب تقویت آن سفارش خطی از
طرف عبدالقادر رکن مجلس درخواست اند و این بزرگوار باندیشه بیرونش
کردمای خود با بابر خاسته اند باز گزار دم و برادرش آناری چند که تعبیر
مزاج میگردد و ندانست بر دم که این گزارش مقطع سلسله گفتگو بود سخن کونا
بعد ازین سخن داشتند و شد مفادش آنکه اگر طاهر علی در اند و در توقفت میگردد
پیش جوینجی رنجی رونق کار ایشان آسان بود اکنون هم اگر رجعت قهری
کنند مضررتی نخواهد داد و بنده میگویم تعلقدار صاحب چنانکه مخدوم را بر قاف

برگزیده اند اگر در خور این برگزیدگی قدر دانیها دریغ ندارند دریغ آیدم
 آزر و ن دل در نه آنرا که رحمت از نگننده بر دار و حید را باد چپست سون
 منزل آدم بر سر پایا مائی خود پدر سوخته نیم همچنان با من گر مجوش و مرا کار
 با پز شک و دوا فروش است

هشتم بایشان

پیش ازین قصیده در مدحت ولی نعمت آمده دست و زارت نواب
 مختار الملک گزار دستم که قطعه ازان اینست ۵

روز بفر شام که آن شام وصل بود میداشتم بسینه دلی محو اضطرار
 بجو ز کج خانه بد حشتم و شدم انگاه زیر بام تو با سایل دوجا
 پریدش مینجکه یا بهر امتحان باشد زمرگ تنست تری هم بر زرگار
 شکر تو از کرمت فرصتش نداد چند آنکه بر زبان گزرد لفظ انظار
 ابد و ن میدانم که بدان سایل مینام چه بوصول سبوح شهید نادید پایش
 با تقدیر درازی منحو استم که سوادشهای انتظار بیداد لتوب بدش و خاکم کند

چون تنگی فرصت تاکید هر چه گبرید مخضر گیرید بیکر و سطری چند بند کردم و همین
 دم نامه بند کردم سوچه دیگر فرستاده پیشکار بهونگیر در رسید گفتم هنگامه وای تنگی
 نعمت هنوز نه سبر رسید نیار میدم و باز کردم و دیدم که در برابر رنگ کدرش
 قیمر مشته بکا فورست و در مقابل رایحه و ذایقه اش جلاب مغز فلوس عصاره
 انگور است اگر غلط نکنم بنا گواری رد کرده معده ز نورست بدش گفتم و ردش
 کردم تا آنکه هنگام برشکال و سر برابر سرست مرا کار باشد بیشتر است قطع نظر
 از نعیم بشارت فیه شفا للناس بالتخصیص و وای موثر برای من دانسته و
 در مغرض مدت اگر یکبار نه باشد گو مباحش بدفعات مرا خواستار یکده من داند
 به محمد صفدر حسین حقیق تخلص

سواد نامه شکایت هنگامه سر مره بنش افزا کردید تا چشم کشایم و بخود گرام
 دیدم که آوده گوناگون گناهم و بیاه نکر دن روی کاغذی روسیاهم
 ایکاش خاطر ایشان عزیز نمی بود و مرا بندی بر زبان نیز نمی بود تا از زبان
 بی بند گفتمی و با و از بلند گفتمی برآورنده نمیه ملاقات است اگر بر درنگ

نفسه ی آن نکویش با بر تراشند فراموشکاران و عده ملاقات در خورجه ملاقاتها
 که نباشند در آن زمان که بود نگل بودیما قرار رسیدن اینجا آخر بنا کپور کشید و
 در بنظر ابام که روی با بنظر آورد دید که کو رطله مقطع سلسله سفر گردید چه
 بدتی که بهزبانی پیر انصاحب قرار دادند باره ازان اگر بخش صحبت من می
 نهادند گفتنی باحالی که دمی و دلی خالی کردی خیر قصه طویل است و فرصت
 قلیل ع آو لطابتین لڑائی هو بکی - اشعار طبع فرد از آغاز تا انجام دیدم
 و حسب فهم خود به محاسن و معائب آن دارسیدم شرحش نا و اغکاف
 نگاشته نشود ازان چه کشاید و طول کلام از من سوخته نفس نباید استاد
 معنوی اسد الله خان و بلوی خوش گفت و در سفت که گفتار جز گفتار
 سره نگردد و سخن بر سخن شناخته نشود با این فرصتی را کین دارم که فهمیدنا
 خود بشرح و بسط بر نگارم پاره عقیقی که بران نام ایشان نقش است
 در نور داین پیچیده ام خاتمی برای آن درست سازند که ذریعه یادگار من
 هر دست باشد -

هم بایشان

در میت که نامه ایشان نرسید و مرادین نرسیدن بختیاست یا برگز
کم التفاتی خود نگاشته اند یا کار پر دازان و اک ظلم بر من روا داشته اند
اگر آنست وای بر من که تکه قرطاسی و قطره مدادی از من دریغ کرده دید
و اگر اینست وای بر شما که فرد و اک هانجا دادید و نامه بزرگ نفرستادید
تا میرسد و زود میرسد اگر برای من میرسد برای پول میرسد بعد ازین
اگر دل دانا دارید و گوش شنوا تهمت بیرحمی بر خود مهندید و نامه جز
بزرگ مفرستید

هم بایشان

نصرتی شریف را که هر وقت میباشد تشبیهی میخواستم نشان دادند
نماز ایشان و داستان شوق را که پایانی ندارد و تمثیلی بجهنم گفتند و طعنه
در از ایشان اگر این معامله صحیح باشد ع خود غلط بود آنچه ما پسندیم
که صفه حسین چیست و در بند التزام رسوم و قیود و پابند اعتبار زبان

و سود نتواند بود بای حال چنانکه پیش ناسزایان بختیار با تسلیم ختن
 است باری بر شما تقدیم سنت پدر و اخن است السلام علیکم می گویم و
 عافیت مزاج بخویم بعد ازین التماس است و مخصوص تبدیل محمی میر
 طاهر علی بر دفتر صدر مهمت شرفی که اندک التفاتی درین باب بسیار
 خواهد بود و چون خود صدر مهمت موصوف درینجا میباشند بنده هم سفری
 بران تواند افروزد

رقعه

اعزای ارجمندی محمد صفر حسین که عافیت مرا خواهند الهی بعافیت مانند
 رفایم ایشان یکی بعد دیگری رسید منکه بخود نمی رسیدم تا بخارش پاسخ
 چه رسد در تاریخ سبت و پنجم رمضان از کج ادائی نقوه که حوالی جانب
 چپ روی مراد ریافت شکوه گزار آدم و با اینهمه آزادی که قید و
 بر نمی تافت بقید آب گرفتار آدم مدتی بفاقه بسر بردم و روزگاری
 پای از حجره بیرون نیفشردم هنوز که چارمین ماه است در بند تدبیر

و هر هیزم و چون سگ گزیده از آب و هوای سرد صد ساله راه میگیرم
سبست روزی بیش نخواهد بود که ناچار بچهری میرم و زود بر میخیزم -

بنام میر مومن علی صاحب رفقہ و رستگاری

اسی تراشہر و کران تا بکران در کمالات کمالیہ مخفی

من و دوروی کہ نیازم بہفت تو و دستی کہ توانیش دوا

مرا دازد و رو که دل میخراشد همین مہدہ سوم تعلقداری باشد کہ اکثر تازہ

همانان را اولین نواله است و من ناکام را مرز ملازمت هفده ساله است

جرات معاف گنه بکل بندهای قدیم اگر سزاوار چنین بقدری براینده خدا

تو انا را چرا به صفت قدیمی سرانید چون خواجه فرموده است ع

نہیں ہفتن درواز طیبیان۔ دود دلی بہ پردہ اخمرنی چند بر می آرم

دوازدهم و اخانه را می صحیح ملازمان که گویا فیہ شفاء للناس در صفت است

بند بیری موثر امید وارم زیاده تسلیم۔

از جانب محمد ایت اللہ خان جد میر مومن علی

بشی از شهباک روانی جنس فروغ ماه را روز بارازی بود و شکفتن نین
 زار نجوم را صبح بهاری شمعها چشم روشنی بر زبان و پروانهها گروم
 بال فشان نظم

بشی از زلف یسلی دلکش تر نه تنها دلکش تر بل راست تر

سعادت زاوه مکبت زدای همانا سایه بال عمای

فشانده اینک ان تا آنکرا نیشک برود و تهای کافور اندران

سوادش سرمه دانه ساز کرده و کان سرمه سازی باز کرده

نشد با سرمه اش گر آشنا چشم به بید روشنانرا از کجا چشم

زاهد تجدد گزار بر سجاده مشغوف تضرع زنده یکسار پیش بطباد و مصروف

تجرع من بیکانه منشش بر پایه روش که بخوابا تیاغم راه نیست

و مینا جاتیاغم پناه نیست بستی آراستم و همبستری خواستم از خود

رفتنی که مرگ را جوابست و مهر خوانش خواست نه از درم آمد مگر

سرم آمد تا مگر به هم چیدم در عالم رویا دیدم دست دینیل

فردوس پیش من ریخته - وعبیر طره حورابه پرده دماغم پنجه پیش از آنکه
 به معبری گویم و تعبیری جویم - غنچه صبح دمید - وگل دیگری دماند یعنی
 ملازم سامی رسید - تماکوی عنایتی رسانید هر چند از جنس نبالست -
 تلخیش گوارا تر از حلاوت نبات با آمیزش و خانش هر نفسیکه فرو میرد
 مدحیاست و چون بر می آید مفرح ذات - طرذ گیاهی که سبیل الطیب
 بیج و تاب خور و تاب دوده اش دانند و نادره سیاهی که عنبر کوفت با
 بر و ارد و تاجر و ش خوانند هر برگش زبانی دراز - و هر زبانی بر ریحان
 طعنه طراز - که لیب و طیب نختگی را سرمایه است - تازه روی و خوشبوی
 خامی را برایه است - برش نی از میثان و بندش وی قلیان کو ^{خنک}
 قلیان برگردا کو - ساختگی گردا کو ازین تما کو اگر مولوی را گمان گزشتی
 نه این شعر بر زبان گزشتی -

بشنو از نی چون حکایت میکند و ز جدائی ناشکایت می کند
 قصه کوتاه اگر این جنس نایاب بکین بودی - بهایض بزعم من خلج

مین بودی - فکیف و دمن آید - بل چیزی بران فزاید پیش حق شناس
 آدم زاده بناشتم - تا شکر چنین عطیه بر زبان داده بناشتم که از راحه
 عطسه خیزد و عطسه خود احمد بر انگیزد -

میرستوجب الاغزاز که چون نزدیک بدم و دور رسد از کمرش و دران هم
 دل اگر طرف کله گردد و پنهان هست بدستی که دلی نشکند و پنهان هم
 وعده فرمود و فرستاد چه تنباکوی که برگردش نزد عیسی و مشک بان هم
 سرقلیان و دماغ من ازان جاق آمد من دم از شکر نوازش ز دم قلیانم
 از جانب محی الدوله بسلام امام شهید
 ای نامه سوی ناموری می فرستمت حاشا بجانب دیگری میفرستمت

تقی دایم سلامی که دند انهای سینش از فرقی مخالفت با خود
 و دنباله میمش گرز سر کوب مفارقت سنت سینه حضرت رسالت پناهی است
 بل بخوانی اطیعوا الرسول یکی از او امر آتی است - که بندگان را به طیفه بخن
 اقرب من جبل الورد نواخته گوید ای عظمت خداوندی در میان باش

و بگوشه فی الفکرم افلا تبصرون مطمئن ساخته گو عدم جواز حلول و سیران تالی
 تیراش اینها مانوس داشتن است نه مایوس گذاشتن نشان ترغیب است
 نه شان ترهیب

ذاتی و جهان جهان صفاتی کو راست بهر کس التفاتی
 صوفی در حنا نقاهت به خود چشم براه او نشسته
 گرم تاضی است در بن غار از جلوه اوست نقش دوا
 مجذوب که نای هوست کیشش خواند در پرده سوی خویش
 این خواند هسانه ناگوارش دلداری بندگان شمارش
 دلداری بندگان گرش نیست ادعوی و فاسخ کلمه چیت

هر روز نور در اهتداید رخ از نیلو فرشتا فتن - و ماه شبگرد را تا کینه بگریه
 کبک دریا فتن چرا نباشد جناب خاتم رسل با وی بکل محض انعام
 موعود صاحب مقام محمود - فرزند علم - نوازنده اتم - واسطه ایجاد
 ارض و سما - رابطه اتحاد آدم و حوا - احمد مجتبی - محمد مصطفی را مصلحتاً از

قبول التماس اُم مکتوم باز داشت - و غیر تادرسورہ عین و توتی ابواب
 انتباه باز داشت - تاد اینم وجوب امری که عالم پاک با معاف ندارد
 با مشت خاک را چگونه بگزارد و تهدید بهر چه شکفت که بسر شافیه حکم قضا
 اسباب این شمس الفنی است - و تاکید براه چه عجیب که سر شافیه نگشت
 اعجاز این بدرالدی است

محمد عصبی آنکه ذات اوز شرف	وجود ارض و سمار است علت غائی
شهی که محسن حرمش چو رفت و رُوب کنند	بسی بهر سد اسکندری و دارائی
فلک محاب درگاه او همه گوید	فخم بیای تو گر پای فرود آئی
کمینه خادم او نامه باز پس فکند	اگر زمانه مطاعی نوشت و موی
فکند گرمی هنگامه تولد او	بقصر اهل دول از زبانی شرفی
بد بتر و نهیش ز پا فتادهیل	فتادنی که بد و سایه کرد و سپائی
دران زمانه که او نوبت بنوت زد	بنود نوبتی از آدمی و بابائی
بنود سایه از ان پیکر لطیفش را	که ز متبشخ پس بد رنگ بهمتائی

شجر که هست بنانی بحکم محکم او چو قد یاز در آمد بجاده پیمای
 حجر که هست جمادی بصدق عوی برنگ لعل بنان برگرفت گویائی
 شنیده ام که خدادرم مریم قدش خاند نگفته ام که می خواست رفع تنهائی
 نخل خشک را بوضویش ساز و برگ بر خور واری و شتر غیر مکلف را بسبب
 تهیه نماز گزاری روزیکه نوبت زلزال رسد و وقت بر هم خوردن حال
 آدم را بیند باکل ممنوعی شرمناک - و بان دانه گندم سینه چاک ایام
 بیند هست دروغی نشسته - و بجای بت رنگ بر رو شکت - موسی را
 بیند از معامله قبلی در هراس و عصا از انگشت زهار مناس - عیسی را
 بیند به تمهت امتیان دنگ و بادلی چون چشم سوزن تنگ - نوح را
 بیند بآمرزش خواهی پسر نخل و دامانده تراز کشتی بگل - کنایش باب
 شفاعت وابسته کلید مهمت اوست در مالیش جوق جوق احم از مصیق
 حساب فرا گرفته ذمت اوست - صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم
 بعد ازین شرح رسید میت - که رسیدن میوه خلد برین و رسیدن شتر آرد

صالحین بآن میرسد - یعنی وصول نامه نامی و صحیفه گرامی - بحجاب و وقار
 نیاز صنیمه هر چند بمنزله دو سلام و یک علیک - و دوند او یک لبیک
 بود - خلوص محبت و رسوخ ارادت بقیر باین بنود که سلوع بدر را تو الی اود
 در کار است - و طلوع مهر را تو اترد و صبح ناچار سبحان الله صفای عباد
 که قیمت سلک گوهرین شکسته - و جذ اخفای مقدرات که معشوقانند -
 پس پرده نشسته بلند بهای تلاش بر علو فکر بر ثانی بود مسلم و نبات
 الفاظ بر سلامت طبع حجتی داشت محکم - نثری بوسعت بیابان ختن - و نطی
 موزونی خیابان چمن آنجا مضامین جرسبه قطار آهوان و اینجا ادا
 رنگین بهار ارغوان

امی نامه تو مایه صد گونه سرور چشم بدبین ز سر پایش دور
 چیده گرفتم و کشادم دیدم که طره حور بود که چهره حور
 نسخه مفرح روحش گرفتم مداد و شخرف مشک و زعفرانی بود شامل دستان
 تمکیک دلش خواندم هر فقره موزون گواهی بود عادل - تکلیف بر طرف

مدار ابر عالم بالا اینجه ستود و وامتود بر بگز آن بود ع
هر چه از دست میرسد نیکوست بد و نه با ظهار ضعف طاقت گذارد
اندیشه سفر دور و دراز بخونی که بر لشکر طرب زده اند و دست روی کبر
سینه طلب زده اند برابر نهر اصدمه مرد افکن است و برادر صد طلبا پنجه
کله شکن باقی حال رضا بر ضناک میگویم و براه همین حفظ الغیب می پویم اگر
امری در خور گزارش است آنرا بزبان خامه سرفراز حسین پارش است
چشم داشت که بفرستادن نبدی از اشعار لغتیه غیر متعارف و نشاندن نهالی
بر زمین غزل کافی که قافیه در دلفش صحرای مدینه تو لای مدینه است کونهای
بعل نیارند و آرزو مندان مواصالت خود را بواجید همین فرزندان
معنوی خوشوقت دارند -

بسیکی از احباب

باران که آیه رحمت کردگار است و مایه منفعت بشمار اگر نزولش بکافران
باشد چه مفرتها که بر نه تراشد یعنی بنا با خدایا که دزد و خرمنها تاب وند

پس هر امری مجد و ساد و خوب است و چون ازان در گزر و معیوب مرا حرم چنان
که در خصوص فرزند ان مجد است اگر نیک بنگرند بدست چه اینها را بهشت
بیا کی تصنیف می نمیم و از جاده ادب منحرف خدا نکرده کار این بیباکی
مجد و کامی کند و از خود کامی بدنامی انجا مدتی طوف حرم محترم که
بهترین طاعت است موقوف بر بسیار و استطاعت است آنرا که سزاوار
بیت حکیم تعزیم آن نیست فکلف کلکشت زمین سخن که نه از جمله فرائض
است و نه از اقسام سنن اخوان زمانه که سر شاعری بدر دارند عذر
عدم استعداد و دو سگناه هم در پیش می آرند حیرانم بل سر در گریبا نم
بغیر تمسیر لوازم ضروریات آن اختیار امری چهر است و طوف بیت لشعر
را بر طوف بیت الله ترجیح و ادون آئین کجاست :-

رقعه

خدمت مجد و طرز کهن روح معنی جان سخن میر یار علی که بر کار ملک را
در پهر سازدن چنین نقطه منتخب گردش ما باید و از دفتر زمانه بمقابل این

فرد فرید ایچ نکشاید ذکا تسلیمی میرساند نہ تسلیمی کہ زبان زدار باب رسم
 و عادت است بل تسلیمی کہ سر جوش ہزار خلوص و ارادت است عالم غیب
 و شہادت بشہادت کافی است بندہ را بالا ایشان حسن اعتقادیکہ در غیبت
 حاصل است دیگر آبرا بشہادت مشکل است اگر مرودہ طبعان الصاف و بنمن
 مکتوبش ہا کند ہرچہ بدتر شان ۵

نکتہ چین خال کی الفت کو جو جاہن کہتہ اپنی وابستہ میں نو ہمزیہ و نامانی کی
 مصداق شکستہ بہتہ بر غزل جناب مصداق رع جو طراہی میں نے ثبات شجر
 کے تہا نہیں بلکہ بودند احمد بنظر اصلاح و درآمد۔ و اکثری ازان مسلم برآمد
 تبدیل و تحریف بعضی مواقع بر منظر استخوان جلوہ داد و ابواب احسان
 بر روی توقع کشادہ۔

بکی احباب

و بتاویز ابطال نسخہ سحر سامری و سندہ نسخہ اثر رنگ مانی یعنی ۵
 محبت نامہ کا نرانی پرستم رسید از دست محبوبی بدستم

آنچه در خصوص سفارش فلانی نوشته اند ازان قبیل نمود که مراعات طبیب از
 بیمار درخواست شود همانا بد است خود آب و هوای این ناحیه را ماحی
 آثار مردمی نموده اند و فرو گذاشت خود سبب چنانکه مراد از مردم
 شناسی است بر من گمان برده اند آنغریز خود جوهری است بجان
 خریدنی و مرا امتیاز نیست که هر از خرف شناس شرم باد که و قعش منم
 و جوهر شناسی عرضیه ندهم.

هدایت نامه به یاران وطن

محررم دوستان مردود بوشان چهپای ذکا بطرف وطن نامه می طارند
 و باندازه هر سطر که بچین چپین منهی ماناست بر سمت خود می نازد
 آری با همه درد و حرمانی آبتن یک عالم آزر دگی خاطر و آلوده
 صد بیابان که درت باطن آنچه در شهرستان بنجیده بخی و گزیده
 گزینی مزد و یرینه تکاپوی واجبه درونی جستجوی بخشش داده اند
 از یارانی که هر صبح خنده شادی بر لب دارند و هر شام زلف محبوبی

در کف از دست انداز تفرقه بر کرانند و با هر گونه جمعیت در میان دیر لغ
 گذاشتن و به پیش گذاشتن اگر عاقلی نیست عاقلی چیست مان اینخواهید باشد
 مراد است کم نگیر - مان ای همصغیران ناله ام تیرانگی بریر - مان ای چمن
 ندیدگان دمن گرامی - مان ای مشک نشیندگان بشک سنای دست
 فرسود علمان شهر شما منشآت ملاحظه رست و ملاحظه آن یکی هزار بانگ و
 غریو پر ده گوش میدرد و این دیگری هزار رنگ و ریو از راه می برد
 من بفرمود این پاستانی پلا سها که تار و پودش بنا هواری رفته
 ساکنه است و قماشش بد رشتی رنگ زده زره - تن در نمیدام
 و بد رنا یافت بر شانی زرنیانی که خرد به طغی هشتش شاید و طبع از برنا
 ستوه نیاید سید یالین نمی نهادم تا آنکه روزگار را بر سیه روزیم
 دل سوخت و اشتغال این سوخته چراغی بر افروخت بفرغ این چراغ
 سوسه ها خانه رام بر دم که متاعش بگی حیر مطرز بود و دیبای معلم
 مصرع چند ده ده سخن فاش بر انتوان گفت به مراد از طرز و علم

و لغزیری مای شیوه نشر پارسی نثر او دهللی زاد جناب اسد الله غالب باشد
 که مضرب زبان خامه اش رگ جان می خراشد در گرایش این شیوه اهر
 کمانشی و سوسه نام بمبارضه برخاست و روی سخن به گلگونه ابله و فزیه است
 چه گفت گفت راه و رسم زباندانان چه داند غالب هندوستانی است
 گفتیم امیر خسرو نیز که سعدی بد و میرسنده احمق غمناخت گفت پیشیان
 نیز خدوم و پیشیان گسته دم پای آنان بدیده به و پی اینان ندیده
 به گفتیم اگر سخن چنین است گردیدگان معراج محمدی را دست بچوب دار
 عینی سبتن است و سرسنگ طوره موسی شکستن آخرباطل باحق کجا پیش
 رود و خودش از پیش رفت ابدون من و ایمان من مصنفات استاد
 پیش چشم میگزارم و چشم را از وادید بارینه تقویم ناگاه میدارم
 چون در منظر ایام بگویشم رسیده که خنهای پنج آنگ بدانظر
 هم رسیده بجان بخزید و چشم انصاف بگریه تا وارسید که سخن بی
 را بگذاهم یا به رسانده ام و چه دلنشین طبعی به نصب العینی نشانده ام

بعد از آنکه در حضور ثاقب این نامه بسوزی هنگامه برخوانید اگر از دکان
کتاب فروش آن تعویذ دفع مخاطره بهم فرمایند تا بمنزل خودتان برگرد
ز بخیر در سینه در باد و شگ آستان جان شان شود تراج تراج -

از جانب محمد هدایت الله خان جد میرزا شمسوار بیگ
خدا بیامرز انشاء الله خان هر چند پای از پایگاه خود فراتر نهاده طلاق
سور ادب یکسو داد سخن داده

اوس در خلوت کی نهر جانی تو بین الله و اوست و در کعبه عرش کبریا نیگفتا
بنده که بوفور کرمهای خدام خود گستاخ است و گستاخ را بهر راهی که
رود گام فراخ است اگر گویم که معشوقه بر من دل خوش کرده
و از سر که فروشی ابر و ترش کرده پیام وصل در معرض قبول است
و هوس خیره سر و فضول برای دور و زنی خانه باغ خالی کرده
شود چه میشود -

خدمت مولوی نجف علیخان مرشد آبادی

جناب مولو یصاحب جلیل المناب تسلیم نسخه دافع ہذیان کہ بچارہ کا
صاحب محرق بخارش یافتہ بذریعہ التفات مولوی شہید صاحب عیاش
بدست من بی سرو پا افتاد و یاد از سلامت طبع و صحت رای
ملازمان در داد مولوی معنوی قبل ازین در خصوص این بزرگوار

می فرماید

چون خدا خواهد کہ پردہ کس درو میلش اندر طعنہ پاکان برود
قصہ کوتاہ اگر بندہ آنایہ دل و جگر داشتہ باشم کہ پای بر جادہ
رفاقت اعوان و انصار شاہ مردان سخن بگذارم اینقدر کور و کرہم
نیستم کہ در معرکہ مخالفان حملہای دلیرانہ و چکاچاک شمشیرهای آنطیعنہ
اند و در بر نشمارم چون نسخہهای متعدد و ارزش دکانہای کتاب
فروشان بیفزودہ و دو سگاہ فرصتی کہ از روی آن نسخہ نقل بردارم
خود بنودہ امید وارم کہ بعطای نسخہ کامیاب گردم و ہموارہ در خون
ہیچو عنایت ما با ششم۔

میر غلام حسین

شعوبانی های سوزنی که می نوشتید میر سید کی بفرمایید که در سال آن
بکار میرفت که مثل شش شتی که بعد جنگ یاد آید بر کله خود باید
کوفت همچنین رختی که بعد سر برادرست شود بکون خیاط باید سپوخت
زیاده ازین بمضیق جانفز سائیه های انظارم داشتن نشاید تا
انجامه که نظر بر نگارشش ایشان رسید نیست بمصرف کفن نیاید.

بیکمی از عزیزان

وثیقه التفات شما و ذریعه اعتبار من اگر فاش تر ازین پرسند
نامه بنیاد شکوه بر همزن رسیده رسیدن قصیده بنده بیانجگری
فلانی رقم فرموده اند و از چنین و چنان فقراتی چند بران
افزوده اند باین صفت که قدر دانیست یا غلط فهمی دیر تر مانید
تا مشوراً به ام را رزمزم و قطره ام را قلزم خوانید.

بجناب اوستادی میر مهدی اکبر خانی ثاقب

در نگارش این نامه که جان گسل هست مرادستی در کار و دست دیگر
 بر دل است - قلم شاخ درختی است که هنگام شکوفه ریزی خزان
 فراگیرد و مداد و دود چراغ نیست که بی مهتاب در اول شب فرو
 میرود و ز هفتم از صفر که همانا سواد شبش از نیل رخت ماتم بود
 و بیاض صبحش از سپیدی غاخانهای محرم بود مخدوم زاده نوجوان
 یعنی نجم کم گوی بسیار دان چینی که مدت دو هفته رد و بدل الما
 در معاینات استقامت و بر نادیدگی عهد بر نائی بچهای
 خرد سال میگرفت بین العصر و المغرب از حیات دنیا باز بپوشید
 و بحکم ارجی الی ربک بمقام قرب گرم جوشید در دل شب غمش
 را که سبکلهای آرزو بود بگورستان بروند و با جانی سخت
 که توان گفت از سنگ و آهن است بخاکش سپردند کردیمتی که
 بر روی اطفال نشسته گرده تصویر اندوه جانگزا است و
 ریخ بیوگی که دامان بگم را فرا گرفته مقدمه در دگر فرست

از آنجا که شکیبایی خود نصیب خویش نیست تکلیف آن تکلفی بیش نیست زار
 می نام و آن می سگالم که دیده دریا سازند و قیامتی بر پاسا سازند اگر
 غوغائی ازین هنگامه ورشخه ازین دریا سود بار آورد و آن هم غوغا
 ایندی رحمت سبری از ان خواب گران بردارد ورنه فرس بعصره
 صبر راندن و معیتی باین دان بهم رساندن کم غنیمت نیست -

بسکی از دوستان

در عذر قبول دعوت آنچه حواله بزبان خامه کرده اند امر روزی
 نیست که بر من گران و مرا سخایت از ان باشد ع

چو شد زهر عادت مضرت نبخشد از ان باز که در مقیمان این شهر
 بشمار آمده ام باز با اتفاق افتاده که عزیزان بمقتضای مروت
 یا بادامی سنت التماس مرا پذیرا فرموده اند و اجماعاً در منزل من
 لب بچای آلوده اند و هر بار جای ایشان خالی دیده ام امروز
 نیز همان یارانند و همان صحبت اگر نه بدعوی اتحاد باشد بدعوی حکمت

تشریف آرند و مسئلہ عدم امکان خلا و نشین گردانند۔

بیکمی از تذکرہ نویسان

گلدستہ بند گیا پیوند سلامت تالیف تذکرہ شعرای وقت بہمن
یاد کارہست و درین ہنگامہ بخاطر گزرانیدن چون منی اندیشہ دور
از کارہست از آنجا کہ فی زماننا ارزش کمال کم از کم و تادیہ لوازم
کسب معاش برہمہ مقدم دیدہ ام حاصل ہشتم دینہ برکندن رسن
حماری بافتن و انجام ہشک استرچیدن کورہ و خود بریزی
تا فتن اندیشیدہ ام بخلاف شاعری کہ خون جگر حوزون بہت
و بدر و حرام خواری مروست و قطع نظر ازین آنچه از من آید
اطلاق شاعری را نشاید و آنچه منش شاعری میداعم از من نمی آید
بہر حال با تمثال فرمان غزلی بر ورق جد اگانہ نگاشته ام و در نود
این معذرت نامہ گزاشته ام اگر مصرعی ازان پسندست عرض ہایہ
فروغی را بند است و اگر سرگزشت سگاند و در بند پڑوش

حال اند بهان همانا که این بادیه پیوند یکدیگر پذیرفتن روائع
 بجوای مدراس اتفاق افتاد و هندیب ادیبانه شور برادر مهربان ^{محبوب} ^{محبوب}
 رسا چشم از خواب چهل برکشاد بعد ازین نانوئی سبق پیش میسر
 مهدی الحینی ثاقب و سید مرتضی حسینی بنیش که در دستم دو ورقه ^{چون}
 نامه اعمال خود بمشق سخن سپید کردستم ابدون زیاده برده سالست
 که دور از یار و دیار ام چه بزمه انگشتان بر خوان نوال و زیر
 دکن و طیفه خوارم.

بسیکی از عزیزان

دیر و زامثال حکم ایشان را بر امور دیگر مقدم دانستم و در غمی
 که بانظر غم رهنمونی فرموده اند از وجود خویش برصفت نعل
 برافزودم نوکیسه چند فراهم بودند. و نه اگر ه شعر و سخن ما از
 لوازم جاه می شمردند یک از آنها را و می که چون مسوده نوشتن
 سیاه باد بمن آورد و در خواست شعر کردنا چار بنی چار که اگر

پرسند که امی بود نتوانم باز گفت بر خواندم فلانی سر حرکت آورد
 و بهمانی نقل سفینه را خواستگار شد این نقل و آن حرکت بسج دیگر
 بخاطرم فرو رخت بتقریب سلام دستی بر سر زدم و خود را از آن جلوه
 بدر زدم بعد ازین مرا بکفاره این رفتن صبره بخدمت خدام
 رسید سنت و بندارک آن همکلامی هزار بار دهن آب کشیدن من
 و این مویه مجلسیان و آن واگویه که فلانی به مجلس پا گذاشت
 و تقدیم بسلام روانداشت میگویم سلامی که درین روزگار رواج
 دارد یا بغرض خود نمائی است یا بغرض شناسائی چون هر دو
 نیست مرا چه افتاد که زحمت بدست و زبان و عرض خود دار
 بزبان داده باشم و چون گفتم ندارند و کوفی بکنش آرند
 بآنها در افتاده باشم نا کرده و ارمان به که کرده و پشیمان گرفته
 که ذکا با همه آزادی در بند رسوم و قیود است برادر دروغ نگویم
 با دیگران سلوک طریق که برای یاران عزیز الوجود است -

رقعه

بیاض نامه نامی مسج عید با صره گردید طلب بنده اگر بحسب
 رسم و عادت است معافم دارید تا جای بر دیگران تنگی نکند و اگر
 از نه دل است عذر هم بپذیرند که از هفته روزی دلم بر جای نیست
 چه بجای یم میخواست بگوشه باز نشاند بیمار داری از میان بر خاست
 که مرا گردا طلبا گرداند توان دریافت که این تناقض چه مایه
 صعوبت انگیز خواهد بود آنکه سرانجام لوازم خانگی بار گردن او
 تپ کرده نتواند سر از بالین بردارد و از ناسازگاری خوی کار
 سازان چها که بر سرم میروند بغرض کار فرمانی روی بمن آرند
 و چون دل و دماغ آن نیست بجای رحمت آگاهش نکرده و مغموز
 دست از لذت کلام و زبان برداشته ام هر چه از دست آنها
 بر آید فرو می برم و غم سوختگی آشتی بجای نان چاشت و شلم
 می خورم بلی سخن از سخن میخیزد در نور و ذکر حوزون امری بنام ملام

گزشت چه شنیده ام فریب خوب زبانی کی از آوارگان خوار
خوزه اید و مبلغی زر بهوای کیمیا برباد داده ہے ہے غم لاعرض
کیسه که بسیرن یمبران ماند چه قدر فریه بوده باشد بهر حال این غم
بیک سونهند و چون زر رفته صبر از دست ندهند۔

رقعه

رقعه دیدم وزه که سه گوشگیش صورت چمنیزک داشت در جلاء
چشم افزود و مگر وقتی که باز کشادن نوردش خبر باز گرفتن دست
از قریبوس ممکن نہ بود پاس غمیت ملاقات حکیم صاحب اختیار
آمد و نگارش پاسخ آن امروز بر دوسے کار آمد باز گیر فلانی در
غزلیکه گفته باشم سر تا سر تیج دبد و ماغی من بران گرفته اگر
شنیده اید هیچ بر بامان انیقد راست بتفریب تولد ری زاده
که امروز چارمین ماه است و کسری زیاده میاخته موده نایخی
در دل گزشت با مصرعی چند موزونش کردم و در محفل گزشت

بخشید و دین پسری هم بمن خدای = چون بر تمنی دلم آگاه بوده است
 و انهم می مقدمه عید مقدسش = کو در رسید و اضحیه در راه بوده است

روز سه شنبه سبت سوم ماه یازده = تاریخ هجری اسد الله بوده است
 ۱۲۸۲

بزرگوار در آخر لفظ یازده به ضرورت حرف میم ابرام کرد و بحواله
 معتقدانی چند این میم را میم حصر نام کردند من چه دانم که تحقیق القوانین
 چه گاه است و قوانین دستگیری کدام شاشن روی استناد
 بخواجه باز آوردم و تمامه عیان چنین وجوب و لزوم از پادشاه
 گوئی باده هر دو افکنی از شرانجامه شیر از آوردم و هو بده است
 بر روز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه = بسال هفتصد و هشتاد و پنجاه و یک
 ز شاهره طریقت بنام رضوانت = وزیر کامل ابو نصر خواجہ فتح الله

رقعه

خدمت مولوی عبدالرحیم صاحب ضیا اولاً عذر اینمندی پزیرا باد
 که دیر و زود را شنای راه باینده و و چار شدیدی و بنیکرمان

اختلاط ماند که می ماند و بر حالت مردم محل برای ساهی که امروز
 بر من معلوم شد تعزیت ادا نکردم و ثانیاً شکایت این امر نیز نمودی
 شود که در پوچ سانجه شکیب فرسا آثار ملالی بر جبین نداشتن و شگفته
 روی بر روی دوستان خندیدن چه ماجر بود اگر این مقتضای
 مکین و ضبط باشد چراغ از چشم می پرد من مضطرب بحال
 که خود را حریف بدم حصه این مصیبت ننید اغم چگونه متوقع باشم
 که صحبت چون شما صابلی با چون من اضطراب بنده بر آید
 رسمی بود مستعار ف ماتم روزه را پرسیدن و تسلی کردن چون
 دیده ام که درین واقعات نهرار چون منی را تعلیم خود داری
 نوانید کرد تکلیف صبر خود تکلفی بیش نیست دیر تر ماند که

بیکر استقلال را جانید

بیک از عزیزان

پی غلط بارگزشته یعنی بمشرق رفتن و مرا بمغرب نشان دادن

امری نیست که سهل دانسته شود و از دل بدر رود برینهم ساده دل
 و سینه صاف کسم که امروز به طلب سرسری می تابانم میکشتم میان را یکی
 از یاران بهاریت برده اگر پیش از سه پیر باز پس رسد من هم رسیده
 و اگر میخواید خواهی نخواهی حاضر گردم و انتظار میان بهرم سعادتی
 بفرستید بقدر آسایش که رنجورم برای تشخص که ازان نفورم.

بسید احمد طیش تخلص

درد دل بنوش این ورق وقتی نوشته میشود که خلق خدای درخت
 خواب غنوده و نیمه از شب سوم جمادی الاخری بگوده و من از اندوه ستوده
 آمده و حواس دهاد و خامه بکلف گرد آورده در سر آرم که برایشان
 درد و دلی و حالی کنم و دلی خالی کنم هفت ماه و نفس سوزیهای ده ساله
 رنده کاریهای ناهمواری طرز تحریر دفتر و شیر برای آن بود که اگر
 اینک نباشد گویم باش آینده زمانی پیش آید که مراد را از زمان و عوی
 نیکو خدمتی شاید چون دعوی با صدق دست و گریبانست حسب ربت

و خدمت فرا تر باشم تا آنکه کسنا پشاهای تازه برای درستی امور مملکت از
 تو فعل درآمد و دیر روز مجلسی که مضاف بانظام است انعقاد یافت و
 قومی که من سیاه روزگار سواد آن میفرودم با سواد یافت بزرگوار می
 را که سابقا کار فرمای عمده قدیم بود و حالیا زکین محاسب جدید است و
 بحسب استحقاق بحکم اتفاق در خصوص من یار فروشی بایستی کرد و آنقدر
 زبان مجتهد که عربی فرو ریزد و مشک را زباده الماس را زحاج
 و نماید آخر خدمت میر منشی گری که اگر بدش میدادیم بدش می گفتیم
 بفلانی نامزد گردید و مرا اسکار زیر دست دیگری نشستن از میان
 برخاست هی هی نخل طوبی و معیلائی را سایه نشین چراغ طور و زیر
 و امنی شود خجین بشر طیکه این دو پاس بقیه شب در طومار عمر من بمنزله
 و حرف تم نگر و د فردا بجایی که محاسب است روی نیازم بهمان
 جانب است بعد ازین اکیس دولتی پذیرم مگر گرد امان همنست را و حیو
 و خردار رزی برنتابم مگر ایا حسن همنست را و حیو که روز بازار مردی

و قدر دانی را جز سیر کوچه این خجسته گوهر خسته پرور جایگاه بی
 بنم خدایش عمر و دولت و آن عمر دولت ترقی پذیر تراز یکدگر باد

به میر اکرام علیخان جذب تخلص

سواد و بیاض مفاوضه عظیم المعاد و ضمه نگارش پذیرفته چهارم
 دنی حبه سبزه را معترف پران نمود که درین عالم مفارقت بیامین
 سیاهی و سفیدی چشم خالی از مصلحتی نبود - انتقاض آثار مرض عمو
 از روی تحریر می بارید - و حضوراً از اشارت عنایت انظر
 می تراوید - بد ریافتش از خود رفتم گویا جامی ایشان خالی کردم
 اگر در آن نزدیکی مجیبانه بر سر حرف نیادم مقتضای همانانه
 خود رفتگی بود ورنه من و چون شمای را گوشش بر آواز یافتن
 و انگاه روی سخن بر تافتن رع نفور است که عقلش نمی کند تصدیق
 چون در غیر من مدت نواز شنامه و دومی قامت و موصول آراست
 دهندید کتابی از من در خواست بخود باز آمدم - و عریضه طرا کردم

- مولانا - درین اختیار غریب اهتمام سعی و حصول صحت مضمر بود که هم
 بدان خطه پیوستند و هم از بند مرض و آرسیتند - این دو نعمت که یگان
 یگانش منجابت خدای یگانه است - وای اگر مستوجب شکری نباشد
 بدانت بنده شکرش همین است که بسامان معاودت سازند و بزرگان
 و عزیزان را بوادید خود نوازند خاصه چون معنی را که به حسرت
 و یاس میگویم خضر راه من خلاصه اسلاف سید مرتضی حسینی بنفش بود
 با عزیزان من میر اکرام علی جذب آن یکی به مینو خراسید و این دیگری
 به لکهنو شناخت - درین جزو زمان حیدر آباد دکن را به من قدوم
 مولوی عبدالحلیم و مولوی موندالدین خان و مولوی حکیم محمد سعید
 آبی دیگر بر روی کار است اگر شوق وافی دست دهد تحصیل علم
 چه امر دشوار است - تکلف بر طرف مدارا بر عالم بالا در یافتن را
 فروختن هفتن در زوال کلی مرض جناب شبیهی در آورده بود
 بجای فرمایند - ع آنگه نما و مرا معده دهد نان دهد - آخر افش

خمیرمایه نان مقسوم است از دستش و اذن یعنی چه لکن اظهار
 مصاحبت تا اهل رفع شبهه کرد بلی بخبر و خاصه کردگار است و نزوح سنت
 رسول مختار - اختیار آن شرک فی الصفات است و اجتناب ازین
 اعظم سببات - در حضور فروخت پیش اگر همه رای القمانست چون
 لقمه حراش دفعی نه دهند و برامید آن کل مالک این جز لا ینفکد ا
 از دست ندهند - چون از پشت خرس مشت موی - و از سوخته کبریت
 مرغوله بوی - کفارت گناه با صره و شامه را بسند است درین تا
 بدیج نر خرفاتی چند محل صفائی و قتی که بی من پیرسانیده شد
 می شوم -

به غلام حسین خان باقی تخلص

و قائل نسخه مصنفات جناب که نامزد بنده بود و بر رشته ذاک درید
 مگر نه با نامه که الزام تنگاشتن جوابش برگردم نسبت اند و زبان
 بشکوه کاهل قلمی کشاده اند مان نوازش صحیفه نگارش پذیرفته

این هفتم جمادی الاخری سنه روان منگویم که نرسید رسید و الله سید
 که میرسد رسیدن میوه مرادش خواندن - و می شاید بر سر خوش
 نشانیدن - در خصوص فرستادن دیوان اشعار جناب فیض اشراقی
 رفته حاشا که باقبال این فرماندهی انگشت بر دیده نهم - و در این
 عرضه ندم - چه توان کرد افکار جناب افاضت پناهی هنوز جمیع
 دیوان نیافته و بغیر ترتیب و قری پیش احمد علی عصر و مجموعه نزد
 محمد هدایت الله خان وجد گرد آمده - چون مشاعره جاری حضرت
 راسخ غزل نگار است روزگار بدعای اللهم زد و فرزد و فرزندش
 میباشد و این دعا یونانی و ما اثر فروش میباشد فی الواقع همه را
 فراهم آوردن و گوی سعادت بدون دمنه رهی هست و عمر فرصت
 را آنقدر کوهنی است که نتوانم پای بفرغت دراز کردن و بدین
 فراغت برخود نماز کردن

دماغ کار ندارم بعشق ورنه ذکا بدزد و دودل فکرم طرح آسانی چند

آنچه با طهارت پاک برخاسته اند و دیوان اشعار بنده در خواسته
اند - مزاحی بیش نیست چه مراد بر دنیا یافت - مذاق سخن بسخی ناله
چند از دل مخزون برآمده و شاید حسب اتفاق موزون بهآمده
اگر هوشیار نیستم اینقدر دیوانه نیز نباشم که آنرا گرد آورم و روی
کاغذ و زحمت با صره ناگوارا دارم - از آنجا که خاطر ایشان عزیز است
و مرا خوی خاطر پرستی نیز است نبندی از همان ناله‌ها درین نور و
می‌حسبم -

به محمد علی حسینی مخم تخلص

خدمت رفیع المرتبت صاحبزاده معزز و مکرم خلق مصور و لطف
محکم دام محبده عرض می‌شود بعد بندگی و تسلیم که بجزله و قویه خیر
حاصل است و حاصل خیریت اگر غلط نکنم همانا توقع دست داد و
ملاقات است و بس گویا به امید وصال زنده ام پیش از سه روزی
جناب ثاقب مدظلم به غسل با فزون شدند و این غسل خود دلیل صحت است

نظر به سقمی که عارض حال خدام ایشان بود. بنده اگر چه در بعضی
مدت بعرض جوهر بندگی که عبارت از تحریر و ارسال بنیانهاست
باشند نه پرداخت مگر خدای دانا میداند روز بیا و ملازمان
به شب و شب در تاسف بونت این یار و بر زمی آید آلهی در نظر
مدت کوناهای که دستم از دامن ایشان میدار و نصیب عمر
فراق باد.

به مولوی حاجی احمد علی شوق تخلص

چراغ دو دمان الهیت میان احمد علی را دور دامن حفظ آلهی
فانوس باد و سر سر حوادث در حوالی آن مرصاد بعد این دعا
که از نه دل میجو شد جیبای ذکا بعرض مدعا میگو شد پیش از
روز گاری اظهار عزیزی سید عبد الله صاحب بود که زادگاه
طبع و قادی خود را به روشناسی بنده روان میدارند بشه طیکه
اطلاق ناخواندگی بران عزیز همانان راست نیاید هماندم نامه

مشرط طلب که بعرف عام رفته دعوت باشد بر نکاشتم و چون هنوز می
از آن نیست اراده اعاده داشتم - درین جزو زمان نگارش برادر
مهربان غلام دستگیر صاحب مژده در داد و وات ورگیدان که اعظم
مطلوب بنده و از مدتی تلاش آن جابرست بذریعہ حسن التفات
آن حجتہ گوهر رسید نیست بتادیہ شکر التفات تصیمی بران اراده فرم
ایک خبری مکوش حوزد و تاکید می فرمید علیہ آن کرد چه میگویند
انورالدوله مرحوم بسیاری از کتب فراهم آورده بود اکنون آنجانی
شد کتب خانه معرض بیع است چه خوش باشد که نسخه کلیات کمال
احصیل از آن من برآید و جز از بخش سانی اشتراک آن به بخش بنده
در آید -

بسم الله خان زخم تخلص

خاضع خداداد چه دما دیا شمار ارحمی یا بنده راضی تا
از انطرف پرسش عالی میان آید یا از انطرف حرف شکایتی بر زبان

ناید هی هی عذر کاهل قلمی بای رفته و وعده نگارش نامه بهر رفته
چه بود و چه شد.

به منشی نول کشور

هر چند دل ندهد زمانه چند دیوان غالب را بر سر می گزارم و دست
بدعای قیام افادت منشی نول کشور بر می آورم که باری چنین سی
این خردمند هنر پیوند همچو ننگر و فتری بل از رنگ مانوی نهی
روی انطباع دید و بشهرهای دور و دراز رسید اگر این سپاس نامه
را رسید آند فتر گویند و وجه انقدر درنگ باز جویند التماس میزد
که سیر آن جهان معنی بتوجه انظر نم نگذاشت اگر این خطاست چون
وجه خطاها ناعطای ملازمانست معذورم باید داشت.

به محمدی حسین حنا تخلص

زیارت کرامت نامه امروزه آنچه در خصوص رخصت حافظ بر رو
کار آمد نیست بر من معلوم کرد اگر اینهمه دون همی از حصان نواب است

حیف صدحیف که من دیر جزو ارشدیم و اگر نتیجه میابنجگر می جناب است
 کاش مردی فرومایه را بدان گماشته بودم خیر بچاره پا بر کاب
 است و طومار تاسف و راز بر مبلغی زر که بهمت بعض احباب فراهم آمده
 بود پاره از گره خویش برافزودم و زیاده ازین بتوقع بجا نداشت
 در اینجا مناسب ندیدم خوشش باشید و بسیار خوش که بر خود دشوار
 و بر تو آسان گردیم.

جناب ملازمان مدارالمهام خلد مقام

ایکه بالطف تو هدم آمال بیه ایکه با عفت تو توام آجال بژد
 خدای تو انا خدام واجب الاحترام را در خصوص بندگان دستی داده
 است که اگر از پامی در افکنند کس از علت نه پرسد و اگر از خاک
 برگیرند کس تبغرض نه رسد

خلایق همه فی المثل گله ایست مر این گله را با سبانی کنی
 زهر سو بخوان یا پهر سو بران تو آنی که اینها توانی کنی

معهد انست مجبوری و بد عهدی با ذات قدسی صفات متصور نیست
تا اینم که افزایش راتبه ما بیچارگان مصلحتاً معروض اقبال دعا و تائید
در پرده ایهال است اللهم احفظنا عن هذا النطن ان بعض النطن
انغم - بل خرد و همی سگالد و آز می نالد که هجوم مشاغل بتوجه اینطرف
حاصل است تحریر کی باید تا بیا و آید

ما را حیران کار دینا مگذار شرمند روی خرمها مگذار
شب حالمه است تا چه زاید فردا کار امروز را به فردا مگذار

بسیکی از دوستان

دیر و زخمیر مایه پریشانی نظرم بیاض نامه میراثم حسین گردید
چه نامه محض دعوی عبارت آرائی - وجه عبارت آرائی اجزاء مفهموم
در هجوم آن نامزد ناپیدی - منکه از خط عارض خوبان مضمون
اقرار بوس و کنار استنباط میکنم و بر ورق آفتاب گنجینه فال
تهبستی میزخم آنچه و اشکا فتم و دریا فتم اینست که از مرگ پدر

آزاده خاطر اند- می توان گفت که اگر مرگ را امر اختیاری دانستیم
بر مختار بزرگان چه امر در ره کند- و اگر تعبیر بجهرمیسا زنده مورد آن چه
مه کرد که بیننده نکند- سخن کونا ه سرش که سلامت آن می توان
باز خواست اگر مغربی دارد به که از زانو بر گیرد و بر استان
رضا گزارد-

رقعه

میان عبدالرشید صاحب میرمنشی گری ضلع اندور مبارک باد و فوق
چند روزه بر من دشوار مشوا و- شما میروید و مرا گریه می آید
چون شکون بد است گرایش بدان نشاید- چه اهل هند و دکن بر
مرده میگیرند و آن خود از سیاه گم سیل است و رفتن شمارا گشتنی
بغرضه قلیل است از آنجا که حضرت یزدان را بی نیاز و لا ابالی بخونم
سپارش شما بشنخ سد و وزین خان و نهی میان مناسب میدانم
چنانکه پشت با داده اید باز آید و پای با دهید تا خدمتی بواجبی

کینم و از کسل راه وارهید

رقعه

قبله پایگاه نامه نوازش طراز رسید چون مشتمل بر صحت و عافیت
بود موجب خوشوقتی گردید بکرم ع مزدور خوشدل کند کابیش
در بجا آوردن او امر حضرت بجان کوشیدیم تا آنکه نتیجه بر آن پدید
آمد یعنی مخدومی فلان که صرف غنیمت آفتاب راه و آسپه و آگوش راه
منی داد بر مرغیب بنده بی اختیار بر راه افتاد امروز روز پنجمین از
تو دیع شان بوده است غالباً در عرض دو هفته ملازمت خواهد نمود
پیوست مجرد آن آگاهش دهند

رقعه

برادر محمد رومن آنچه نوشته بودید مکرش دیدم مگر پی بدین
نبردیم که اینقدر سفارش در خصوص فلانی از چه راه است زمین
از جاده خود برگردیده ام و نه شما گمان بی حیاتی بر من برده باشد

اگر لایه و لایع معشوقه مقتضی این جنبه دار نیست دای بر شما که زنی رزق
 نکین و متانت شما که دید و میخواستید که آن زیان زدگی تا بمن هم رسد
 قصه کوتاه هنوز سر رشته از دست رفته است اندکی بعواقب امور
 نظر کنید و از جای بردید مرا از امثال حکم شما که بر نیست اگر میفرمایید
 خود در صلح میزخم مبارک و امر دم طعنه زنند -

به نواب مصطفی خان شیفته تخلص

۵ راست میگویم و نیردان نه سپند و جز راست به حرف ناست
 سرودن روشن اهر من است به کما بیش مدت لبست و چهار سال
 است که به تماشا گلشن بنجام چشم را آبی داده ام و بدر یافتن
 انتخاب و بر طر فی تعصب که در شعر و ذکر اهل سخن بکار رفته معلوی
 پایگاه و جلائل شیم ملازمان و ارسیده ام و از انباز که در دیوان
 جناب اوستاد منوی این مقطع ۵

خوش نگو

غالب به فن گفتگو ناز و بدین ارزش که او نوشت در دیوان غزل نام مصطفی خان

از نظر گذشته ارادتی خاص بهم رسانده ام دل میخواست بذریعہ عرض
 رقایم بر خاطر شریف گزشتن تا آنکه تقریب استجنا حضرت غالب
 مورث آن شد ملازمان را اگر دسر گردم که باری من به هیچ میرسد
 بیگارش پاسخ نواختند و بمژده ارسال دیوان ریخته و نسخه غریب السک
 خوشوقت ساختند این عطیه را مقدمه وصول مجموعه شعر حضرت دانسته
 چشم براه قاصدان ڈاک بوده ام و هنوز اثری از آن نیست چای
 چون گدای مبرم طلبانگی مکرری کشم و متوقع آغم بنده را بهر نوع که
 ممکن است آرزو مند تیسیر همگی تصنیفات و تالیفات حضرت دانند
 و از طریق حصول آن بیایا گمانند.

به جناب مولانا مولوی محمد امین الدین صاحب معتمدت
 بجز من میرساند و امانده بے سرو پا عیب الله ذکا که بسجود آستان
 قدسی نشان سری نیار و کشیدن و لطوف حریم واجب التعلیم بای
 نتواند کشادن تا ادب نگوید آن بر خط فرمان نداشت و این از پانچ

فرا تر گذاشت چه هنگام پرافتخانی وزه به پرتو درخشنده یسور یعنی
استعداد بنده با بخت حضور زبان گوهر فشان شده بود و گوهر خاطر
نشان که نوبت ملاحظه رونداد خود فرمان آگاهش تواند داد و پاس
این قید و تعین در اوراک ملازمت مانع حبارت هست گویا ادائی
حج را انتظار بسیار و استطاعت هست برینم چون مدتی تمتد گذشت
خود را از فراموشان خاطر خدام می بخم و از مرور این پنجاه و کسری
زائد بقولی سخت در شش و پنجم آفرود دول برین آوردند

زان پیش که از ناله بیفتد نفس مایه باید که رسد ناله بغیرا درس نا
یارب زار نالی مای مرصیان آئیمه سر در دسر طیبان چاره گرماب

هم بحجاب ایشان

ای مرار وی تو نور ایمان به قبله و کعبه امین الدین خان
مدبری هلال شد و زیان زده من بخم نیازی که در ادب گاه حضور
لازم افتد کمان سعادت ز زه نکر دم هلالی بدر شد و ستاره موخته

من بفروغ وجودی که بر آستان قرب واجب آید سیاهی اعتباری
نیفز و ختم یغی کامل یک ماه گزشت و مدت دور گردی بنده سپری
نگشت از آنجا که در مشیت کلیات امور بگوشه خاطر راه یافتن جزو
ضعیفی در گرد و تقرب و سبب هست در پرده صریح خامه شئی الهی کشم
تا عذام حضرت را فرایا د آید که در و فلانی هم چاره طلب است
زیاده حد ادب -

بجناب اسد اللہ خان غالب

یا نعم المولا - نامه سبر و چشم میگذارم و از نه وی آن شرمسارم
چه با وصف ناخوشی های مزاج هست به خوشوقتی مستقدان گماشتن
و خود سقیم بودن و سری به اصلاح قلم اشعار انبان داشتن کازیت
در حوز نشرش هزار جان عزیز و مراجعیت بکلی ابرح و تباغی چیز
سرم وقت بگویند است و دهم بلند دعا است خدا یا مرضی که حضرت را
بر بستر افکنده مبدل بخواب راحت باد و دانهای آلبه که از تن بجا

برآمده لفظ شین - شفا - شواد - فلانی درین دیار بمعرض شاعری
 و اظهار شیخت کمر بست کرده و با فلانی که بجای خود عاشق رسول است
 به نسبت رقابت درست کرده و رواج محافل مولود خوانی آن بزرگوار
 و وجد و آفرین اعراف و انصار توجه و التفات نمائند ان
 بجای رسانده که با دو خوانان شهر را جز نقل وطن چاره نمانده
 رتبه شناسی نامی ولی نعمی از تعیین زمامان و اسگاه چنین مسرفانه
 که مولوی مولد الدین صاحب با همه تقرب و جلالت و کفالت
 عهد و عدالت مستحق چهار صد روپیه نیایند و فلانی این مقدار زر
 مزد البه فریبی ناربایند و دوسه بر تافت گما صرامی الدوله که
 به پیشگاه ریاست و کالت جناب وزارت ماب محول باینسانست
 نگذاشت تا حکم اجرا صدور نیافت بزم بند و مدستی نباید تا مصلحت
 باند همگامون بسته بنین نظهور آید - حیرانم که حضرت در خصوص
 فرایاد و ادون نگارش نامه و گزارش چکامه بخضو نواب الملک سپارد

هر اردی به مولوی مودالدین صاحب یعنی آرند که مولی صاحب قطع
نظر از پاس هموطنی محمد جناب به کمال گرم خونی و پناک درونی
به زبان می دارند۔

هم نجباب ایشان

از درگاه خدای توانا که در رایگان بخشی های او گمان تقییر موی
نمیگنجد بجای هر موی زبانی و بر سر زبانی دستان میخواستیم از شکر
النفات های حوا به بنده نواز و اسگاه الفتای باندازه حشری حرص و آز یعنی
عنایت نامه مع هر دو غزل اصلاحی میرسد و قبول التماس دلی مید
که هیچک از جرأت و حبارت فرونگزاشتم و پنجم شهر روان مجموعه کلام
سابق روان دهمشتم ادا بخاک مراد ازین حبارت استفاد و تلمیحات
مفارن هر حک و اصلاحی شرح اسباب را خواشکارم و بسند یکا از نظر
اشرف گذشته تقریظ چند سطر را امید و آم۔

نامه بنام مرزا دبیر صاحب از طرف عبدالوهاب احمینی

۱۰۰۰ محزون گبوش آید صریحاً خبرام + نیک خست ماتی باشد سواد نامم
 در نظیرت ایام برعکس عالمی قائل عود زمان بوده ام و بتنه و برانی
 بدی همی بدان افزوده ام چه در سال گذشته واقعه مرگ بنده زاده
 شبیر حسین بادل و جگر آن کرد که بشرحش بعد طومار و دفتر نتوان کرد
 امسال برگزیده ساخته رحلت صاحبزاده عزیز الوجود مرزا محمد بادی
 همان هجوم مکاره بر سر است و همان کا و کا و نشتر در دل و جگر است
 غالباً کار پر دازان قضا و قدر را در خصوص من کیفر کردار می لازم
 گشت و جز تکرار آن امری دل آزار تر بخاطر نگزشت یا بنحوی
 غم حسین کا حال او نشسته بود چهره پیر فلک + جویت پسر نوجوان او تنها این
 خواستند که عیار مصیبت امام کائنات بر حضرت برکشادند - و میان
 مدح و مادی نسبتی خاص پدید آمد - بهر حال در مقام صبر و رضا
 سرایه اطمینان اند و ختن منت و زیاده برین عرضداشتن حکمت
 به لغمان آموختن است الله تعالی ذات قدسی صفات را درین

معرکه مرد آزما پیام و نبات کرامت کند و بر سر سلامت ماندگان به
سلامت دارا در

رقعه

از نگارش خدام همین استفاد بود که به عبارت فارسی بنده
بسیع افتاده و مقتضی این حکم گردیده که دانشگی های خود صرف
تعلیم صاحبزاده حسیم القدر کرده باشم قصور معاف برای زبان ثانی
البته کتابی و قواعدی چند مقرر و منضبط است برخلاف زبان فارسی
که در آن مکتب داران هند و رقی چند بنام قوانین سیاه کرده اند که معر
اعتبار را نشاید و بنده درین زبان از هیچ معلمی خصائص آن یاد
نگرفته ام تا بکار دیگری برده باشم ابطال قول بزرگان نیست
اگر حسب تصور حضرت کلاهی از آن ند یافته ام همانا نتیجه تقلید کلام
صاحب زبانان و اثر سرگرمی طلب و تلاش فراوان است پس
بمنزله امری باشد و جدایی که در تعلیم و تفهیم همچو امور طرف ثانی را

جو دت طبعی و انتقال ذهنی از ضروریات است و در نفس نفیس صاحبزاده
نشان از آنها نمی یابیم در نیصورت برگماشتن بنده بدان مهم محض از
قبل نضیع اوقات است۔

رقبہ

امید گاه من اگر بخت و طالع من امنیت امید گاه من۔ اجر خدمت
چندین ساله من خدای داند که چیست۔ آنچه من قرار دادم۔ و از روی
آن دارم ملاحظه نگارشی که همانا وثیقه ارادت من است می توان دریا
اگر حصول آن در حالتیکه یکی از پیوستگان این دفتر کرده باشند
ممکن باشد چشم من روشن و دل من شاد و اگر مستعذر باشند اند
و مرا بطریق دیگر رهنمونی میکنند خیر هر چه با دایاد باز توقف را
چه محل و احوال را کدام مواد۔

رقبہ

خریدار من هیچ میرز سلامت۔ ویران که بخیرین تیار کن از ماه روز

شمرده میفد حسب اتفاق بسر وقت مرزا صاحب گزر کردم به کنجی نشسته
 و سریند انو بسته بودند از سرگزشت پرسیدم جوابیکه مرا از استفسار
 مکرر باز ندارد و ندادند و بے دماغیهای من معلوم که دعای خودم
 را اگر فرشته آمین میگوید من اعاده نه پسندم حاصل زیاده تر در
 بند پڑ و هوش نماندم و راه بوجه اینقدر ملالت که از بشرة شان می تراوید
 نه بر دم چون یارب قدیم است گوید مزاج باش غمخواری اگر از من
 نباید از شام چرا درین شود خواهی نخواهی طرف شام بمنزل شان
 بروید و دریا بید که ماجر اچیت اگر درد درمان پذیر است
 باید اسیر انجام کوشیدن -

رقعه

یار عزیز الوجود سبب بقدر بعض گزشتها از خواجم باز داشت
 چشم تا حد گامان باز داشت اندیشه فرازش در وازه شهر
 اگر رنگ راه نمی شد بر راه می افتادم و خودم را بشما میرساندم

مقصه کوتاه بهر حال از اضطراب بازماندم اینک التماس میرود که بازه
از چارپاس روز مخفی من قرار دهید و از آن بیایک پانصد تا برسم و در
ولی بر شما حالی کنم.

ز قعب

روحی فداک و قلبی لدیک - بار سوم است امروز هم بمنزل شماریدم
و ناکام برگردیدم ریج طی مسافت بصیرت یک چند ریج این معنی
ده چند که شما چون من پابند نیستید و محتاج فرصت نبوده اید تا
کارهای روزانه به شب بازگزارید پس سرشام که چراغ من روشن
می شود بمنزل نماندن چه معنی داشته باشد و با وصف اگهی ایمنی
که شام میرسم اغماض چه لطف بر تراشد.

ز قعب

فرقة العین من بل عین من - نامهارسید روی شکایت که من دیدم
چون صبح عید کشاد و مادی رسیدم درین روزها و جمعی دار و شنیدنی

و آن امینست که بیشتر دیده ام و پیش نظر من است که منزل شما فرام آید
 گاه بعض کوتاه همان دراز ریش هست من پیش شما از گفتگوی که منشأ
 آن شما آیند و من نتوانم باز ماندن و چون این حرف گیران بیعارضه
 پیش آیند نخواهم بچواب شان خودم راز حمت دهم مقامی دیگر که این
 چند صورتان را دران گنجائی نباشد قرار دهید تا با هم بنشینم و درد
 دل برکند و دیگر حالی کنیم - اشارتی کنایت آمیز که بزبان قلم حواله
 کرده اید همانا از اثر سخن سازیهایی فلانیست شما بران از جای
 مبروید و داند که ماده مینم اینقدر هم به خلیل زرفته است -

رفعه

برادر بجان برابر - عذر گماشته تصرف محلی ندارد چه دوستانه منجم
 کار سازی واجب الرحمی بذریعه ماصورت بند و خودمان کفیل
 ادای آن باشیم در سیفورت مراعات عادت و دستور چه ضرور
 و ذکرش چرا - باید خواهی خواهی فردا جواب با صواب از وصل

کیند

ر ق

یار همه رومن - حاصل صحبت شبینه به حدس صائب دریافته باشد
 برینهم از اعادة آن نمی شکیم از انوشه مان گرم خونی و اختلاط مابری
 می آید - و بی تکلفانه تقاضای که می ماند ماند گفتم اینهمه از مقتضیات
 چاک دل بود راهی نشان ده که بجائی توان رسید و دل را باز بخود
 آورد - و ثوق ارادت خود به قسم های غلاط و شداد در میان آورد
 بدش گفتم رضای خویش و قوم برین معنی باز نمود روش که دم -
 لا علاج برین شد که فلانی یعنی شما مهد صمانت بر خود می گیرند و لا
 باطهار صحت رای و نبات عقل شایع را باز گفتم که او هرگز پایی دین
 راه نخواهد گذاشت چون اصرار طرف ثانی برین قول از حد گذشت
 به مقتضای وقت سکونی که دلالت بر اقبال کند و زریدم و زبانی
 چند صیانت و باغ خودم از ان گفتگوی پاور هوا غنیمت شمردم و بجا

لسلامت بروم بعد ازین شما دایم و کمال کار آنچه من میداغم آنست
که این رجوع همانا از اندیشه نامردمیهای معطوف الیه باشد چون
چنین است قبول و اعتبار را نشاید.

ر ف ق

قدردان من بیک خردل خردارگران سلامت
برهنه‌ی نای ملازمان و بروز عظیم الدین احمد صاحب لبر وقت
بزه رسیده بودند چنانکه حونی و منش است و قیقه از وفایق
مروت و مردمی فرونگزاشتم و دانستم که نشر این لغاف همانا
کمیل مشق سخن است و باعتبار یار فروشیهایی که کرده اید روی
التفات بمن است کاش مرا هم سودای شهرت لبر می بود یا خط دعوی
اسنادی و داغم را فرامی گرفت که رجوع امثال این مردم را از اعتنا
می شمردم چون چنین نیست باری از جانب خود و اگر احتمال اثر نباشد
بزرگان من گزارش فرمایند که چون مراد بست کم نمی گیرند و بادی

می پذیرند لازم است اجتناب نواحی و اختیار ادا امری که باز نموده
باشم بر تقدیر تسلیم این لزوم انتباه نخستین از طرف من انبست که چشم نه
بر کند تا جاری را رسن گردد و پشاک شتر بچند تا فروزینه گلخن گردد
پدر سوخته شاعری امری است که صرف ندارد و با هیچ نیرزد.

ر ق

سر شایست که بلا زد که خود تان را اینقدر بر بی التفاتی زدند
ناما که نوشته ام شماره آن از بست در گذشته و پانهای
که نوشته اید از سه جاری بیش نیست آنهم مجمل و جواب مطالب
ستفسر بر نامه دیگر محول کاش نگار من جواب را یک فلم تر گفته
بودید تا بدر و انتظار نمی فرسودم - باده فراخور سر خوشی دماغ دهند
یا خود شیشه و ساعز بر طاق دهند کجار و مرز یعنی چه - جای
شاهین امر و زبیر بشار در مقامی بوده ام که کیفیت صحرا انباش
جانب دیگر نمی گردد حتی که آهوان را مانوس نوازندگان می بینم

رقم

یار عزیز الوجود چه در غیبت و چه در شهود سلامت - نامه نامی که
 نامزد بنده بود و ح رسید از دست محبوبی بدستم - در خصوص
 حامل آن حرفی چند که بعنوان سپارش رقم فرموده بودند از دیده
 بدل فرود آمد - آنچه در دل تشیند مشکل که بر خیزد خاطر جمع دارند
 و در تهیه برآمد کار این عزیز بنده را زیاده ترا از خود گرم سی شمارند
 ناخوشی مزاج مانع آمد ورنه کیهانی عزیز را پیش مخدومی فلان
 بر کوه بودم و هیچک از لوازم یار فروشی فرو نیکزاشتم آدم
 بر سر پایای خویشتن پیش از چار و دو احتیاسی در بول بدید
 تدبیر آن به تنطیل اندیشیده بودم که در گرده بران مزید دست
 و پا چه شدم و به تدبیر روغن مالوی فی الجمله از ان افادت یا ضم
 و یکروز در میان واده دوبار بر روغن بید انجیر سهیل کردم مگر
 خاطر هنوز مطمئن نیست و خلش باقیست چون بیابان گردی یعنی

دوره جمع بندی تیز در پیش دارم فکر علاج پیش از پیش دارم بالتفقا
کوشند و دوايکه موثر تواند شد درست کرده فرستند.

رقعه

عزیزی ارجمندی **سه** ز عمر خویش بر خور دار باشی بده بشرط
آنکه با مایار باشی هفت ماهیگزرد که با من دو چار نشده اید هجوم
مشا علی سموع منیت تا التفات بدان مورت این معنی دانسته شود
و جرمی از من سر بر نده که ترک ملاقات بران سببه اید لب مرام
اینقدر مستوجب تغافل منیم در خصوص برآمد کار محمد انصر بقدرت
سعی و سفارش در پیغ ندانستم اگر موثر نیفتاد مرا چه جرم اگر او
میخواهد در بخار سبد چشم من روشن و دل من شاد باید بیاید

رقعه

خدائی که جهان دهن آفرید دهن را بجان توانائی بخشید ذات
شمال همواره سلامت دارد که نیکوئی خواه من هستید ویر و زور

منزل میرمخدوم - بدرالدین با چند کس رسیده بود و با من برخورد
و آنچه در باره من تجویز کرده اید بیان کرد - ع این کار از تو آید
و مردان چنین گفتند - و الله اگر از هر بن سوز بانی پیدا کنم نتوانم سکه
این التفات ادا کنم -

رقعه

روحی فداک - منید انتم که سفر این باره اینقدر در پی خواہد شد
در همه عمر گاهی نشده که مدت دو ماه مکی گیرانندیده باشیم چه
خوش باشد که پایان این ماه بخیر رسید و هلال عید بروی شما بینم
خا نصاحب میفرمودند که چند قطعه رقیه بنام شما فرستاده شده
و هیچ پاسخ از انطرف نرسیده امروز خا نصاحب را جواب ندادن
آسان است فردا خدای را جواب دادن دشوار - آرزای خا نصاحب
آنست که نسبت شما بزرگان را رعایت کرده و وقتی که زمانه شما
موافق بود - شرط دوستی بجای آورده حیث باشد که آنرا فراموش نکند

رقعه

شفیق من - چرا بریج اندرید که غلامی در حق شما چنین و چنان میگوید
اگر قول او راست باشد مقام آزر و گی نیست و اگر دروغ است اعتبار
را شاید بهر حال خود نگران نفس خود باشید که این نگرانی از فایم باز میماند

رقعه

عزیز من خویش و بیگانه میداند که ما و شما آنقدر دوستیم نه همان
دو مغزیم و یک پوستیم - و این دانستن بمعنی هم نیست البته اگر شما را
زیاده از جان ندانم کم از جان هم نمیدانم و یقین است که شما هم مرا یکی
خواه خود دانسته باشید پس آنچه بگویم باید از راه گوش بدل فرمایید
گفتن امنیت مردم بیشتر از شما آزرده خاطر بوده اند اگر این آزرده گی
را علتی باشد با صلاح آن پروازید -

به غوث محی الدین ایجاد تخلص

بنده را از عالم نظر و نشر تحریری چند است که یاران آنرا بدست کم

نمی گیرند۔ و میخوانم کہ بکالبد انطباع عشر ریزند پس نسخه صحیح و بخط خوانا ضرورت است تا کار پردازان مطبع را در صحت الفاظ هم اشتباه نباشد لطف آنست کہ ز ممتی کو ارا فرماید و از روی نسخه کہ در تخطی من است نقلی بر داند و بمن فرستند و اصل نسخه بطور یادگار پیش نظر سامی باشد۔

ر فقه

اللہ اللہ بر وز طمع کا زیان و روی نشسته ام کہ قطعہ لعلی یافته باشد
موجہ تلا لوش ز بخیر بستن خیال باطل۔ و حمزت رنگش آتش بختن
سودای خام۔ کہ اینک مایہ سود و صلاح و اینک مقدمہ آسایش
و رفاه آخر آن لعل بارہ سنگی بر آید و شکن و سر کوب۔ بکلی رگداز
و بتامی معیوب۔ یعنی فریبی خورده ام و حیران فریبم۔ و تادلی
خالی شود از گفتن نمی شکیم۔ در ہمہ احباب شمارا بہمدی برگزیدم
و تادولی را گنجائی نباشد۔ عہد و پیمانے ہم در میان نہ پسندیدم
اگر من شراب می خوردم و شما گزگ۔ ز باہنا مزہ مستند بودی و

و ما غنا بنشمار مشترک - یا آنقدر شور و یا آنقدر بے نمک شکایت ما
 و اهرم بجا و ملامت ما میگویم بسزا حرکتی که درین روز ما از من سرزد و کام
 جہل صبر و شریک و بمذاق عقل شہد و تبرزد - یعنی غلامی بہ تپاک بان
 و زامخت و من دم بنوباندم و رنگ سبیت بمنزل شاریخت و من خود را
 بدر نردم - در خور اینقدر بدگمانی بنود و مرا بغرض و بیہودگی نمی
 آلود - چه دانستہ ام کہ دانستہ اند تحمل شکمش و نفس سوزی بندارم
 و بانا فہمان بہ مصلحت وقت و صیانت و باغ سیر سلیم فردمی آرام او چه
 مایہ شوخ دیدہ و نا منفعل است کہ نتوان گفت از کہ دار خویش نخل است
 پیش حاضرین با من شروع بان کرد کہ در عالم غفلت رزگی ہرگز
 نتوان کرد - از پیش بچوی بعرض رسیدگی رسیدن - ع
 و امن بدرشتی بود از خاک کشیدن - قطع نظر ازین سعی شاد و مصاح
 بقرائن و اسباب پیدائی داشت و ہم آثار سعی بواقعی ہویدائی
 داشت - اگر فاش می پرسند میگویم بحسب اتحادی کہ بتنی و بینگم

می بایست بهر بابش مکروه و مرم و دوترداشتن اگر درین رود و اگر راه
 های محبوبه هم در میان آید برداشتن نکند و این کردنی بود و بدین
 برین هم افزود - آنکه محبوبه بر شمارسد و نوبت رسیدن دیگری از
 قفارسید منعی بر خاستند و روی سخن بگلگونه این وعده آرا سینه
 که صبح پیش خودتان آید - و هر طوماری که خواهد باز کشاید - برین هم چا
 روزی گذشته بود و منظره قوی گشته بود که گفتگوی مبعامله در میان
 و شمارا رخصتی بران آمده باشد و انگاه مرا با صراحت خواندن پیداست
 که چه بپهلوی بر می تراشد - هر چند برگفته خود را نسخ دم و بر جاده خود
 ثابت قدم بودم و نظر بر انجام کاره داشتم - و پیش از آنکه و فوق
 رای شما در یابم تجدید انکار فضولی پنداشتم - حیف است که خود را
 مورد ملامت گردید و محتاج معذرت نمردید -

بیک ازنا منفعلان

فلانی را که گویند سامان رعونت و بهل دو حزار پیشش آماده

و چشم خایه از پیرا شناکشش باند از عیب جوئی گشاده است از جانب
 حبیبی ذکا بدینته انتباهی ادب آمود و اگر در نگیرد و عید نگاهی به
 آلوده ای به پندار خودی خود گم شده + وی بکج فهمی همه کز دم
 کی توانی دیدن حسن هنر + زانکه کز دم خود منیدار و بصیرت ز ممت
 گوش هست که مواد ایل و س در بیان داری + و در خصوص گفتار من
 مغلطانی چند بر زبان داری + منکه سر گرمی طلب تشی هست نیرو
 هرزه دویی در قدم سوخته + و سوختگی نفس چراغ هدایتی بر اهرم
 افروخته نمیگویم صاحب زبانم - همگیویم نه باطن داغم - بنجاری که از
 روشهای پشیمان بر انگخته اند - با جدائش ضرورت و ناپروا
 به ضمیرم فرو رخته اند - راه ناپیوده پیشوایان اگر همه کوچه زلف
 حور است پیش نمیگیرم - و زمرته بر سروده دیگران اگر همه پیام
 وصل یار است نمی پذیرم - به چاربتی مافی الضمیر ادا میکنم و به خصوص
 اکتفا می کنم - ای که بنو - ترا مذاق سخن - توجه دانی نعم الوانش

آنچه گویم ترا سند باشد - تا بخوبی دلیل و برهانش - اینکه گوی
چنین ندیدستم - گویند نارواست لطافتش - گیر با باندیده
باشی و خود - نتوان کرد حرم فداش -

رقعه

قبله و کعبه بنده - بعد تسلیمات فراوان عرض میشود و التماس میرود
امروز که سی ام امرداد و لبست و چهارم ربیع الثانی است جناب
صدرعلیه صاحب چون سیلابی که بدریا برگردد و بعد رفت و
رو ب یعنی تصفیه ضلع معاودت بشهر فرمودند

احمد الخالق البرایا و اشکر لدافع البلیایا ترجم و مراعات این
بزرگوار را ناگزیر گاو و ان قوی هیکل و جوان که مردم روستا را
مبتهله روح باشد و روان نمی گویم به صیغه غارت همی گویم معترض
گرفتند و تا بر با تئان گران نیاید بجای دو صدر و پیه شخصیت پرتو
دادند و کاندازان به تقریب سربراه فراهم شده در تهیه تصدی

اجناس چها که نکرده باشند بفرط اغماض و درگزرا اینها بر سجوی رزفت
 بل حرف حساب هم بمیان نیاید و رسید زراز تحصیل اگر گرفته شد در خصوص
 سفارش فلانی رو بکاری طول بقدر و دوم زگا و نگارش و بعد
 روانی یافت مردم برانند که این نگارش در حلقه وی و و اس زگا
 است که فلانی پیشکش کرد بنده میگویم حاشا که چنین باشد هنوز مطاب
 یکراس جابوش با فلانی باقی است چون خلاف اجماع هم درست نیست
 باری به همزبانی مردم باید گفت شاخ زگا و ناخن تدبیر نبود که
 گره از کار فلانی بکشد.

به امیری هست رک

خاطر محال سگال زمانه را مزاحمانست. دور گره و آرزوی دیدن
 چهارمینست که آنجا باران بار دلی سحاب. روز برآید بی آفتاب
 تا بزم نشاطی ترتیب داده شود. و ساز و سامانی آماده شود یعنی
 شمع ما از آتش یا قوت پرافروزند. و عود ما به مجر گرداب سوزند

شرابی از انگور آشک کشیده در سبو کنند و کبابی از نان نور فلک
 بریده برخلو زنند نغمه به بلند آوازگی برآید و گلوی مغنی خنق گرفته
 ساغر از گردش بناساید و دست ساقی از کار رفته من نقشبندی
 المشراب بار بد برآیم و شعری چند باهنگ و منرا میر سرایم
 دل محو حیرتست که وضع زمانه را + از پنجه رسم و راه بود بر کنار است +
 شمر علم که نام و نشان نبود پیش + خود و مفسر آمد و ذوق نگار است +
 مردم گیاره جنس نبات است خلقتش + سنگی بهم رساند که مردم فریاد است +
 دست سبو که از حرکت بی نصیب بود + برعکس شیوه عقده کن اظهار است +
 شاخ گوزن کان بنود در خور بهار + از سر گرفت خرمی دیگر صاف است +
 خان بزرگوار که خوی فرشته داشت + ز اطلاق با گلی سبل افتخار است +
 مستلزم بزم آرای جشن صاحب فرزند شدن همین خان بزرگوار
 بود که نام متبرکش خامه را بر زبان رانست و آن داعیه پاکه خراب
 واهمه صرف کردن داشت چون نیت ایثار از طینت لیان بر کردار

ولی که از آرایش الحمن برکندم - ناچار بگرایش سخن در بندم - سخن چهره
 باب و تاب لالی باشد چون سخن میرود چرا از هرات خالی باشد ^{لفظ}
 از من خطابی - و بالقوه از مخاطب عتابی - خان اعظم الشان سلامت
 صبح و لاوت فرزند نامجو که عمود عدم الصعود جناب را در انکشاف
 آن مدخلی نخواهد بود - و بعدم حوازی قیاس مع الفارق طلیعه روح
 القدسی هم بران نتوان افزود - دوستان را روزی پیش آورد چون
 بیاض دیده قربانی - سر مشق صد گونه خیرانی - و چون صفاتی
 وقت ایفونی خمیر مایه یک جهان سرنگونی - آری ازاله داغ لادلی
 باب پشتی که زیر جامه خواب نریزند - اگر همه دمی بیاید - گویا می
 عقل سلیم باور نکند - چشک طعنت انگیز اعدای امانی کرده عرضه مید
 چشم هست نه حلقه در چرا روی شوراب نشوید - و نهقه شامت آمیز
 اخبار نوائی مخالف بلند می کند گوش هست نه روزن دیوار چهر
 چاره بزیق بخوید - تنک بودی که مانعی بودیم - یا بتو آشنا

منی بودیم در ریغ نباید گفت - و راست نشاید نهفت - اگر ازین
 ماجرا دوستان شوش اند - دشمنان هم فعل در آتش اند و سوسه اینها
 که باید غیر ملامتی در کمان کرد - تلوسه آنها که ازین تیر حکمی چه می توان
 کرد - خوشا حال خدام پیاک که بر نیکو خدمتی خود با مغرور باشند
 و بتکرار کلمه ان سعینا مشکور باشند - فلانی ذکر آرزو در میان
 هند که خانوش در پرده خوانده بود - بهمانی پاس آن وقت نشان
 دهد که خواجه اش بجای شب باش مانده بود - فرخا فال ماسکان
 چالا که که سر توقع می خارند - و بنذل انعام اسید دارند - یکی بغاخر
 گردن افراز که نوجوانان را بخلوت بانومی آورد - و دیگر
 بدعوی زبان دراز که بانو را بمنزل نوجوانان می برود - باشی حال
 این فخر نویس هر چند از تخم دیگران باشد - و نه مارا اشتباهی درین
 باشد - در حفظ سلامت نام نامی کم از انار یا سین مباد - و از جمله آن
 که وارث نداشته باشند - استنار ذات گرامی را تیغ طلا شود

فکر تاریخ مصداق کبر که کس که منظمه بگردن که بود. چون تقریباً غیر
مترقب است مستبعد نمود که خست ایشان به خرج نفوذ راضی شود.
و از همت من بجمع حروف مضائقه رود. و تا فقره بشمار برابر
آمد. و بنگارش فراخوار آمد. او کین (خلاصه سعی نفسانیه بجاگان)
دوین (نتیجه محنت پنهانیه همایگان) اگر این را بر بیاض خاص
می نگارید بنگارید که بد نراز طبع اودای همگی مزخرفات نیست و اگر
ناخوانده می گزارید بنگارید که واجب حفظ نراز مسدود منس و ذکوة
نیت.

رقعه

سوگند بر ب کعبه سوگند. صد کعبه دل خراب از نشت
یک کعبه گل اگر پرستی نتوان گفتن ثواب از نشت
عام الفیل سالی بود که ابریه دران لشکر کشید. و دلت از لشکر
بیشتر کشید. عام الابل امسال است که چون تو طویل القامتی بواجب

خلقتی روی کعبه می آرد - همانا احرام بستن را چون دل بجرام بستن
 خاصه خود می شمارد **د** ای شیخ بدنها و هونا جلا وطن - عزم طوا
 کعبه همین نجو سازگار - گرفتارم چون و سوسه شیطانی در دل و شرارت
 نفس و رآب و گل - بدان بقعه شتابی - مضرت نادر یابی - چه بگزینک
 گردانیدن ظاهر باطن - امریست خاصه طوف آن خیر المومنان پس
 زبانت نیز چون دل نفاق انگیز باشد - و این نفاق انکار و خلاف با
 برتر اند یعنی بیت الله را غیر مفتی و ناموزون خوانی - و رباعی چار
 مصطفی را از دایره احزاب و اخراج بیرون دانی - حرم کعبه حلقه مشاعره
 اعظم نیست که گنج نهادیت پیش رود و در راستی بغیر کرده شود آخر چون
 عمارت گسارت کنند و یا برنگ قربانی زیر هیئت کشند **ع**
 مرد آخرین مبارک بنده است - بالفرض اگر مضرت نیست منفعت
 چیست - نامه که به دود و دل سادات سیاه کرده به آب زمزم نتوان
 فرستاد - و ایما نیکه هجوم عداوت اینها از دست داده بر یکستان

مرد و ستوان باز جست - به که صفائی مشربی بهمرسانی داز سحر صفای
مانی و ما علینا الا ابلاغ - مان و مان گمان نبری که نشان ندان
نام برگزید را ندیشهای دور از کار است بل راه سخن کشودن چون منی
با چون تویی حفظ مرتبت خودم را ننگ و عار است -

بیکمی از عنایران بوالهوس

انجام کار عقد ثانی که سرانجامش پیش گرفته اید نیکو باد و مفاوین
رکب علی الفرسین فانشق و بره (مصدق حال شود - گرفتار آن در پیگی
ادباً با بساط تعبیر کرده شود آخر محل تشبیهی است که مویذ لفظ آلت
باشد - و این خلل بر روی همچو بجان مورت محال باشد - بینما در پند
حیران فکر در مان خویش - و چون داد عاطفه که میان ریج و بلا باشد
سر در پیش - هر چند که در فحوض بهیات برآیند - و خوشامد اطلباء بدماغ
سرایند در عود طاقت بهوده زحمت بردن است - و آب رفته بجوی
آوردن است اگر همین برود و آوردن لذت جماع دانند مختص است

مگر آنرا که گزشت به ازده من گوشت باشد اینما به دانستگی از کجاست
 شما داند و کار شما - خوانهای اطعمه که به بخش من رسیده پیش چشم
 گزاشته ام - و دست دعا بدرگاه قادر توانا برداشته ام - تقدیر
 پنجاها که به هفت خوان رستم ماناست بر شما گران - و افسانه بلهوسی
 ازین گران تا آن گران مباد **نه** بیا به رنجی هو باه شکل **ه** =
 بنده بر ورنه باه شکل **ه** = خرق عادت سے کم نہ مجھو جماع = بیٹھکر
 قطع راه مشکل **ه** =

ماہرا

در عالم شباب - سنا عالم آب - لقم سرکش بود و شهو غم
 شادی از پیش نمی گزشت که من از خویش نمی گزاشتم - امر وی
 به عشوه بر نمی خاست که من بر شوه در نمی خواستم **ه**
 جوانی پرده می پوشد خرد را = جوانی هم نداند نیک و بد را =
 جوانی آید شهوت پرستی است = جوانی مایه صد گونه مستی است

اگرستی چنگستاخ از جای = گزارد بر سر مصحف کف پای =
 ستاند آشنی از راهب دیر = زند در کعبه و بند در هجره =
 نراندش ز کوی عافیت دو = همین گویند معذور است معذور
 تقرب تماشا با یک از دختران همسایه ام دو چار کرد = و چار ناچار
 بهام محبتم گرفتار کرد = بیش از آنکه حدی توان نهاد شقاق جالش
 بودم = و بیش از آنکه پیشکش دیگری شود طالب وصالش = باری
 منون عاشقی کار گرفتاد = و با شارت ابر و بشارت دعوت داد =
 بوسه ها چیدم و بر کار مالیدم = پای تحمل لغزیدن گرفت دست به بند
 شوارش رساندم = و در بند بستند او شد = این دو بیت حکیم بزرگوار
 راندم **س** باش تا صبح دولت بدد = کاین اثر باینجه محرم است
 این مراتب که دیده حسودی است = کار کلی هنوز در تقدیر است
 عذر ناخواندگی مای این سبق بر خواند گفتم غرضت نیست است شرم
 بان کینم = خوف زجر و ملامت بزرگان در میان نهاد گفتم به چهره

ما هم بزرگ گردیم۔ الحاصل تر زبانیم آبی بزریش سر داد که آخزالا مر
 تن بر صناد در داد تا گنگش بردارم گفته ام بیا د آمد ۵
 اگر معشوقه در گیت آمد = گمونا حوزده کیر د خرد سال است = فرو کن
 آن تمامی را که داری = کمال است این کمال است این کمال است = در
 کنارش کشیدیم و بکارش کردم آنها که اگر معصومیتی نتراشی تو نیز کرده
 باشی = چون آسپه فرافشاندم = و آتشی فرو نشاندم = دست بگردم
 در آویخت = و معذرت های مجرمانه بیا گنجت = که طبعی مایل به ناز بود
 و نهای لبوبیت دراز = گفتم آند و ز که جن جل و علا از گناه ارتحاب
 زنا در گزرو = منت به تلف حق یاد ب = در عقوبت نگذارم ۵
 ای فردا رفته ناگلو به حل = دعوی پاکیت نمی شاید = یاده خورد
 حرام داشتن = که بروتی بدان بیالاید =

ماجرای

نوجوانی که شاید تو سن شهوتش لنگی داشت و عرصه همش تنگ

روی بمحض ماکرد و طومار سخایت و اگر دسه

وادریناز در گه خوابان = دور افتادم و در آزارم
 باری از دست من نیامدن = که بخواند شان و گربارم
 گر چنین است نفس تا یاور = چاره باشد همین بنا چارم
 هر کجا پای می توان برداشت = خود ازان جای دست بردارم
 باران بخون گرمیش جوشیدند = و باستالت کوشیدند یکی خبر را
 که حضرت خیر البریه عمل و بصل را (کلاها صبان) فرموده = و دیگری
 حواله کرد که صاحب مخزن الادویه خولجان و پسته را در میان بانه
 از اسرار و اموده = فلانی گفت سقنقور دین خاصیت شئی عجاب است
 بهمانی برین شد که عصفور هم کم نیست اگر آن کیاب است = ساعتی درین
 گفتگو میغی نگزشت که زنی از پیش بگزشت = زشت روی زشت خوسه
 که گندگی از دهنش می بارید و سندی از دهنش می تراوید =
 یک رنگ سیاه غیر عنبر = یک قد بلند غیر عرع = قطع

کریه نخکی با لفرض عقد هم بندی = حرام باشد با اوجماع بالا جماع = قزل
 یابد دنیا اگر بدین هیئت = چراستاند مفتش هم اشعث طاع =
 با این صفات که شنیدی در جواشش جبهه بود - و در لغاوش خلیقه
 بود - یعنی شش شاهه بچه در شکم داشت - و شکم بر کوه الوند
 بر می نشست - جوان را گفتم اگر کیر شوهر این زن خوردی - فایده هزار
 مہیات مفرد و مرکب بردی - پیدا است آن عامل بد عمل چه مایه شره
 داشته باشد که همچو زمینی را خارج جمع نگذاشته باشد
 بهر جا شہوتی صادق تر افتد = متیز زشت و زیبا خود بر افتد = نمی
 بینی که سوز و برقی خاطر = اگر در خشک افتد یا تر افتد -

واقعه

می گویم و قاضی می خندم - و در آیین شگفت دست می بندم - همه
 از گلهای خود بخود به شگفتی رسیده گو بوی خوشی میدهند - نه حجت
 فوت و پنی کشیده نه مت ساختنی بردسته بند بند - همسایه که

من در انم رضا نام همزه دارد و منحنی - و آن همزه زنی دارد بر زنی
 که اندازده دراز و کوتاه هیچ قومی ناگرفته نگذاشته و حساب نوشت
 و کلفت قاضی گیرنگ در آورده تصور نگاشته - روزی با حریف
 عبده بر پامی کند - و سر کلاه سخن چنین دامی کند - که عقیقه نیک
 نهادی خواسته بودی چه خوش بودی که از دست بد مزاجیهایت
 یک دم بمنزل نیاسودی - منم که آزردده دلم - و نواقصم که از تو بگویم
 تا نگویند که سر هر شاخی پریده بود - و لذت هر میوه چشیده - پارس
 بیک نینس لبر بردن - و ریخته خرمای حوز دق -

واقعه

دیروز واقعه گوشتم خورده - که در واقع هوشم بریده - چون یارای
 نهفتن نیست - رای گفتن میزغم یکی از دستار بندان این دبار - و دست
 اگر فغان روزگار - بر اهل حدیث و وعظ ملقب به فدوده و سلطان
 در کر و حیلت محمود نفس و شیطان - در صورت باینده لطمای - در

سیرت بزید شامی - که حسب ظاهر چاه و پایگاهش در حوزامثال نظر
است - و اگر خواستش مولوی - اکبر کبیر است - در محفل و عطر سر رشته
مراعات مخالفان هم از دست نمیدهد - و کوساله سامری را بر ناقه صالح
دو شاخ تفصیل می دهند - حاصل در ابدا فریبی نفس با سوخته - و زرا
الله و خسته - خانه ساخته است - ذات العباد - که لم یخلق مثلها فی البلاد
نامش و عطر خانه و بر عیش هر ستونی ستون حسنه

آر استه چون ظاهر پیران خود فروغش = پیراسته چوروی جوانان و گاه
از گونه گونه نقش همه انگلند و چین = و ز جونه جونه مشک همه اذوق
تتار = پایان شهر که سیدالشهرو است و بر مصنان زباز و جمهور
است - خواست قدر شب قدر را نگندارد - و شب را زنده دلان
بر وز آرد - فرمود آخانه را سپید کنند - و تکلفی چند بیان مزید
کنند - جماعه بنا و مزدور از جنس اناث و ذکور فراهم آمده بود -
یکی گرد استانه میرفت - و دیگری دود آسمانه می زد و دود - شیخ

باریشی دراز و قامت کوتاه - جامه سفید و بالنی سیاه - هر طرف
 شغنی میکرد - و بر هر فریضی نهی میزد - تا آنکه هنگام ظهر فراز آید
 و نوبت گزاردن نماز - استیغنی فراخ تراز با چوبی بی تمیزه بر
 ساعدر و مواسه کلفت تراز کیر قاضی کیرنگ در دست
 به بیانی که توان گفت مرغ آبی است - یا سرطان هنری
 بر لب حوض به تهیه و ضوشت هنوز بادای بسله لبی نخبانده
 بود - و الحمد لله الذی جعل الماء طهورا نخوانده - دختری باکره
 از انجاء مصر و عجم بکار برآمد که بر کارش در نظر شیخ از قبله گنبد
 پد رسیده نرآمد - بجای تقرب الی الله مقابلهش در حبه - و
 دستی که بو صنوبر آورده بود از و صنوبر شسته - دختره را
 در حبه که محل صیانت تبرکات بود برد - و سجادهای بر هم حبه
 را عذین سبزه و زینه زیرین مهن را بالین سرشمرده - ملخص کار کرد
 که می دانست در کار کرد - و روزه را به تخم خرما افطار کرد -

بعد ازین برآمد دستی بر ریش و ستایشگر دم و دود خویش که به صفت
پیری و تعب روزه گیری همچو ناکاوه را سپوختن - و بوزنی که از
رشته فرقتش نتوان کرد خامه سنگفت و دختن **س**

گر نه خرق است چیست این آخر - هر که شک آورد بود کافر
در اثنای این محاسبه مقتد کنی صادق لغنی بسان وقت خود
را بسر وقت رساند - و مولوی را مانند اذان برای نماز خواند
شیخ عذر جنایت را چون سحر مقتدی و سقعه نهاد - و بغیر انکار
و استنادگی راست با نعامت استاد - اکنون که دوروزی
برین گزاشته - و خبر در نعام شهر شکر گشته - فقیهان را سئله
و جواب کفارت بر زبان است و سفیهان را مقدمه ازاله بکارت
در میان -

س گزشت

عَرَه جمادی الاولی که امن را درین پای برجانبست - و شماره
 سال را همین ماه پیدایش است - همانا سعیدی پیشانی ابرشی بود که
 را کیش چون سدر عون سرکشی بود - چند آنکه نظر کار کند و اندک
 گزار کند - معامله آبی دیدم - و طوفان خرابی - و تا واقع عبرت
 انگیز که همین یک روز اندر است انقضا پذیرفتن مجلس انتظام
 و سیلاب رفتن مجبلی بند راست - آنجا حکمت الهی بود - اینجا صلح
 وزارت پناهی بود - آنجا ششمن خانها بود - بزلت و طواری
 اینجا ششمن خانها بر اندازست بعد ر سرشته داری - چه بر
 صدر ششمنی ناگوار تر از باغم بسینه - و اگر از نسبت پرسند
 بسنت گداست بالوزینه

انند که نادیده رسم خشان = شده مجلس مال از و مان

چشمه اعداد (عَرَه جمادی الاول) که (۱۳۳۱) است از آن مخزبه پنجاه عدد
 مقصود است از اینکه اخراج شده مراد است و آن ازین فقره پیداست امن را در آن پای برجانبست
 - چه پای امن دن هست و اعداد آن پنجاه است

ز دست جفایش دران کارگاه = عزیزان بفریاد ملت یداه
چه خوش گفت سعدی فرخ سرشت = که باد آشنیش اندر بهشت
نیک نامشیده در مجلسی = بر بجز دل هوشندان بس

واقعه

وزیر علی که حضرات شهید المرحومه می خواند = و این مرثیه خوانیش
بجای رساند که در پیشگاه سلطانی تقرب تام یافت = و بایه قبول
عوام یافت = حالات مجاذیب و مجاین بر ملازمان خسرو می نمود
وزیرهای خطیر بنام آن گروه می برد = چرا گویم که خودش می خورد
سفرت اکثر شراب جگرش را دو یافت = روزی چند صاحب
فرارش ماند و با بنحان شتافت

در گزشت از جهان وزیر علی = ماه عاشوره روز پانزدهم
باوه بسیار خورد و مرد ازان = سال نوشت بر آند از دویسم
فقراتیکه در غدر بهم بستن دیوان چرکین و خواب

میر درد بر سر مجلد نوشته شده

حضرات ناظرین د مغ نشوند و برین پالغزاز جاشه و ندکه مشک اذفر
 و بشک استر را بیک طبله ها دم و قند مکرر و صبر مقطر را با هم امتزاج
 و ادم - یعنی اجتماع کلام میر درد و میان چرکین بیک غیر از که از پیش
 چهار جره و فاجره است بیک غازه - چرا نباشد - آن مستوجب درد
 خواندن - این مستلزم لاحول بر زبان راندن - آن آب صلاح
 این مایه مزاج - آن غذای لطیف - این ففند کسیف - آن مفرح دل
 این دوا می سهل - آن رنگ تاثیر - این خون بواسیر - با اینهمه
 شنیدم که در روزنامه و جم = بدان را به بیکان به بخشد کریم
 ضمناً چشمش را بیطرف هم کشایند - و بر رفع حاجت تفنن ازان کاش
 باین با خانه و رایند -

فقر ای که وقت برداشتن نقل دستنود در آغوش
 نوشته شد

اللہ اللہ جیسا ہی ذکر را خامہ ثانی اشین عصای موسیٰ است
 و دست نائب مناسب بد بختیاست۔ بلی سواد نامہ بر میار و کہ
 در جنب آن نسخہ سحر سامری بکاغذ توتیا ماناست۔ همانا نامہ گرد
 آمد فروہیدہ کسی است۔ کہ اینگونه کرشمات برانگیختہ طبع و قادت
 بسی است۔ غلط نمئی کنم و غلط مینست۔ ظہور نمئی و نظیری از پیش بینی
 نصیبی برودہ اند۔ کہ پیش از زمان این دیر آسمی زراہ دور آسمی
 مردہ اند۔ اگر بقا مناسے قضا رفتہ باشند۔ در آرزویش
 رو بہ قضا رفتہ باشند۔ ابقاہ اللہ تعالیٰ بالقابہ۔

فقراتیکہ وقت برداشتن سواد نسخہ ہر نیمروز
 در سر آواز نگارش یافت

فرا یاد از شیوا خیموہ استاد معنوی۔ و جاد و جادوہ اسد اللہ خان
 دہلوی۔ کہ عبارت این نسخہ قوت مطالعہ امرا صفت عطش
 مستقی داد۔ چہ نگرستن فراوان۔ و آرزو سے دیدن بچنان

هر چند صحیفه نازل بشان ممنت اگر فاش تر پرسی نشخه اذان ممنت
 سو دوران دیدم که سوادش بر دارم - تا از سیرج حرفی سر سری
 مکرزم در هیچ نقطه نا دیده نگزارم -

فقر اینکه بر انتخاب اردو اشعار استاد
 نگاشته شده

جیب الله نامه سپاه بانداز تجرید و عمل - و لحاظ مورد و محل
 شعر چند از دیوان استاد معنوی - اسد الله خان دهلوی
 بر جیده - و آنرا در خلوت ندیم راز دار و در جلوت حکیم آموزگار
 خود فهمیده - حاشا که این انتخاب دلیل پسندیدگی نباشد
 و محبت ناسنجیدگی بسیاری بر تراشد - الله الله زاهد کم فرصت
 اگر ورد پنج سورتی بنماز پنچگان اختیار کند شرافت ذات
 قران را چه گناه - و صدف مجنگ ظرف اگر رنجه چند بسیرابی
 جگر برگزیند عموم لطافت قطرات مینا ز چه زیان -

فقر اشک بر دیوان ابرو و اشعار جناب غالب نخاسته شده

عربی

مستوفی گردیدن شعر بار کتاب ماه فرود آمدن کلمه و وزن قرآنی مرا
به جفایان تذبذب میداشت - بار می مطالعه این صفحات و اوراق که
با علاج و مداوا معده و با شد موثر نسخه مسکن نوشداروی برای من گشت
یعنی در جنب این گزین مختصر مطلق مجموعه‌های دیگر بر طاق نیست
و فارغ از کشاکش - خواهی دیوان شیخ امام بخش رانج گیر خواهی
و دیوان خواجه حیدر علی التمش - سبحان ربی العظیم و مجده -

تقریظ دیوان ناطق

علوی همت و فراخی حوصله هم پیشه هم نواسه خویش مطایع غزلی
مخدومی غلام علی ناطق رانازم با همه مزاجی روشن که مانا چرائی
از شعله طور برافروخته اند و طبعی صاف که توان گفت جوی از چشمه
کوثر بریده اند از بد و شاعری آنچه اصناف نظم بقید رتم آورده

همه اش را مستحق و تفضی می‌ش نشمرده و رنه اکثری از اهل گزافند که تا
شعر ناهمواری بافند چون کرم پدیه بر خود تفتند و فال شادی مرگ
زنند اگر آن کهنه بے نارسیت با اعتقادشان شمله فخر الدین را نسبت
از افکار این عزیز آنچه فراهم است و بسبب شماره منظوماتش کم از کم
است با صراحت عزیزان روی بیاض دیده واد بر اکثری از امثال اینها
خط لحن کشیده -

تقریر سال مصنفه میر کاظم علی

شعله تخلص

الله اکبر تا دریافت جامع این نسخه که موسوم بتاریخ محبوب جاہی
میباشد سر بار اهتمام در تادیب صنایع دیگر الترام استخراج سنه معین
هم کرده است در هر فقره و مصرع - حسب الله نامه سیاه را که فکر
مشکل سگال و طبع دشوار پسندش نداده از فراغ از چشم پرید -
بیخود و حیران بر هر پاره نظم و شعر گردید - چنانکه آسیب زده -

انتظار سارنای آسمان شمرده و دیده حباب جو بهار تنوع گلها می
 بوستان نگردد و شعله تخلص مجبی میر کاظم علی الموسوی که دلش توانا با
 و دغش قوی چه بایه و و چراغ خورده باشد تا این شکر
 نامه بسوا سپرده باشد

زبان وقف ستایش کرد و تحسین = ذکا این نسخه انگلیست هرگاه
 توانی یافتن تازیخ سالش = شماری که حبیب الله و صداه

عرض حال

مراسم است در دمی که احوال آنرا = بعضی طبیب سیدان سامن
 گرد او نشنود باری از بهر عبرت = بسبع عزیزان اخوان سامن
 تا صدر وزارت و کن بذات خداوند نعمت روحی فداه سعادت اندنو
 و طنای نظم امور و آوازه قدر دانی بنزدیک و دور سامعه فرز گرد
 خود را از وطن اصلی که من مصنافات مدراس است بحیدرآباد رساندم
 و کما پیش مدت یکسال در بند تفتخ و سیلت و واسطه ماندم - مردی

عبدالوهاب حسینی را نمازم که ازان بنم رسانی۔ و قصیده و عرضداشت
 مرا بنظر ملازمان خداوندی رسانی داد۔ کسب شرف بباط بوس سه ماه و
 کسری زیاده گزشته بود که در یلخ غره ذی حجه سنه هزار و دویست
 و هفتاد و دو به بند گیم برداشتند۔ و به منشی خانه تعلقات که در آنجا
 کفالت کار انشانامزد عبدالقادر و نقدی مهم حساب بنده منمت او
 و مهین برادرشان بود برگماشتند۔ و ده سال به آلودگی غرضی و
 دور از تعارض الزامی در سر انجام امور مفوضه خود لغزشها سوختم۔ و از
 محبتین و التفات کار فرمایان که بغیر تحقق حسن کارگزاری نصیب
 نشود بهره وانی اند و ختم نا آنکه در سنه هزار و دویست و هشتاد و یک
 مجلسی مختص انتظام امورا لگزاری مجدداً انعقاد یافت۔ و قومی از عظمه
 منشی خانه بذیل و طفیل عبدالقادر با نظر شتافت منمت را و
 بعد از جلیله محاسبی صدر کامیاب گردیدند۔ و با وصف صدور
 حکم به معاد نیز می چند نقل و حرکت من از پیش خود نه سپندیدند

آخرین محبت گوہر حستہ پر ور بار بیکو خد متی و کم نعمتی من رحمتی تمام
 پیدا آمد۔ و در خصوص کامیابی من بعدہ دوم تعلقداری یا سوم
 تعلقداری درجہ اول پیشگاه سرکار خامہ فرسا آمد۔ عنایت نامہ کہ
 نشان (۸۶) بر پیشانی داشت بچو اب آن دگر بنده باین فرمان
 کہ (حالا بر تمامی عہد ہائے دوم و سوم تعلقداری مردم مامور شدند
 و ہر جہاں خالی نیست) شرف صدور از زانی داشت چون این
 پاسخ نفی استحقاق قدر افزایم با ثبات می رسید۔ نوبت ظهور امر صدر
 بانظار وقت کشید۔ ماہ یازدہم روز عید بعد تا دیہ شکر دافع البیات
 کہ تفصیلش ازین قلعہ بیادست

و ہری خوشی سنائی صحرای صیام کی۔ روز گئے تو سنے نہ گئے زوری و زنا
 دربار حسروی مین جو پہرہ ای نذر۔ جانے لگا دیر دکن محبتی تداہ
 مقصد ہلاک کر کے کسی بد معاش نے۔ تاکا ہی تھا کہ اڑھی ہوئی حست آہ
 چو کا نشانہ چو کے نہ کیوں خود پیچھے۔ نکلے تو یہ صدا کہ خدایا تری پناہ

اس جمله دعائیه کو گر کرین شمار۔ تاریخ بھی نکلتی ہے البتہ حسبِ محاسبه
 باوای نذر پر را ختم که همانا عرض دستگاه نیاز بود۔ و مورد ارشادی
 شدیم که البتہ مقتضای التفات بنده نواز بود۔ فرزانه محاسب آن
 ارشاد فرمایا داشت و بجز التماس مرفوع یاد داشت نام برگذاشت مزبور
 بنظرگاه خداوندی درآمد و بدین توفیق مزین برآمد (سید عبدالرزاق)
 اطلاع شود که بوقت غایب شدن جای عهده سوم تعلقداری یاد دہی
 شود) از اینجا کہ جناب بنوی برقع کالیف دینی یعنی نماز پنجگانه بگذره
 سمیع الدعوات بکار النجا آورد۔ مرا ہم فکر رفع تکلیف دینوی بکارش
 این عرصہ آرد و بجای آورد۔

عریضہ

بحث و اتفاق امر تقدیر است۔ نظر بر اسباب ظاہر مزید نیست بندگان
 در پیشگاه خداوندان موقوف بر استعداد یا قدامت یا سفارش
 میباشد۔ استعداد بنده می توان دریافت در پیشه انگاشتی و

معاملت نویسی که بدان نامزدوم - اگر از دیگر مشاهیر این فن پاسه
کم آرم بجوی نیززم و قدامت بنده و دوازده ساله است که امتداد
اینقدر مدت مشقت خاکی را خمیرمایه چینی میگرداند و بارزش نمایان
میرساند و سفارش بنده از جانب کارفرمانی و خیر محاسب است
که معتمد سرکارند و از سعی و سفارش لایعنی اجتناب دارند چون
این امر سه ذریعه براس بنده فراهم بود باستظهار التفات حدام لبر
می بردم و فداکت نقد را با امید رفاقت سنیه فراموش می کردم
آخر کار بقبول خدمت سوم تعلقداری که دران نه بوفتی آرزو تو بر
آستان خداوندی میراست و نه حسب کفایت معصاف پیشی جواب
مفر است چگونه سرفرو و آرم

لشنه مردن بنم ابر کرم زان خوشتره که لمی تر شود و دل تپد ز بی
انتهی صوابدید محاسب عرصیه را بذریعه مرفوع بلا خط خداوندی فرست
و پیشانی مرفوع بغازه چنین توفیق حسن دیگر عرضه دارد

توقیع

داگر چه دفعه اول اصفافه کم است مگر ز دبان ترقی است اگر عهد
سوم تعلقداری منظور نشود دیگر کدام خدمت است (گفتم مضای مولی
از همه اولی - دوم تعلقداری چه بستگی دارد که دل را از سوم تعلقداری
توان تحت آبی که از سرگزشت چه یک نیزه چه یک دست تان
از امتیاز این و آن درگزشت ماه ناگزشت بر پنجم بر تسلیم من نتیجه
مترتب گشت ناچار این رقعہ بخدمت محاسب کارش یافت -

رقعه

چون از کارگزاری دامید واری کاری بر نیامد دست بدامن
سفرش عالی که البته معتبر است زده بودم با این برخلاف جدت
محمد سعید و سید محمد و دودی خدمت و قدامت چهار و ده ساله ام
مسئول بجزو سوم تعلقداری گردید از اینجا که در اختیار آن قطع نظر
از عدم وسعت معاش مفارقت درگاه خداوندی لازم بود مستدعی

پیشبستی منشی محمد صدیق شدیم که شاید افزایش را به ورین کار صوت
 بند و آنهم نشد. اکنون که شیخ داود بفارزشش بوبین صاحب حق خد
 نیابت صدر مهمت کو نوالی شدند بعرض سرکار بنده را برهان خدمت
 سابقه شیخ داود یعنی سوم بقلقداری میدک نامور فرزند که بفصل از
 قرضه امان رد پونشی مقصور و آنها را بسبیل ادای قرض پیش نظر باشد
 انهنی) و بذریعہ مرفوع پیشگاه خداوندی گزارش یافت من و این
 اندیشه که پائی براه رضا کشاده ام و خدمتی که منظور سرکار است
 نشان داده ام. چنانکه صد و حکم را مالشی مثلثون نیست. مراحم بر
 مبالغ دیگر نباید باز الیت. ناسازی بخت امید سوز و طاقت گذر
 آمد. یعنی مرفوع بطراز این توفیق باز آمد.

توفیق

(جای خالی نیست سوم بقلقداری میدک صرف منضم کار ناسب صد مهمت
 نمالی مقرر شدند. بعد قایم شدن ایشان جای خالی خواهد شد)

ہر سیزدہ سالہ کارگرواری۔ دوسرا خواشکاری۔ انکسار قبول عہدہ سہم۔
 تعلقداری۔ و محصول آن نیز دشواری۔ محاسب فرزادہ پشیمان کہ کوششش خود مبادور
 رفاہ حال تو اثر سے نیست۔ ذکای دیوانہ حیران کہ التماسی مرئیانه لایین مایہ دعوی
 حق خدمت بادگیرے نیست۔ مگر یکے از مقربان در گاہ ساراین ماجرا دل بدر آید
 و در وسندانہ بہ پیشگاہ خداوندے طومارنا کا سیم باز کشاید۔ پنبیل دایہ جوے
 بنیتم کہ میا بجگیریم ناگوار باشد و تا سزایم۔ نیز دے کارگزاری ماحارم و دھند
 آن مزد ہی خواہم۔ الکاسب صیب اللہ۔

دیباچہ بیاض اشعار محمد ہدایت اللہ خان جد تخلص

شعرا و شاد بر زبان دیدم

خامہ را کہ من ترا شنیدم

جلوہ مفت ہست دیدنے دارد

بتماشا رسیدنی دارد ڈو ڈو

لاریب نہ بیاضے می طرازم۔ سننے ریاضے می بردارم کہ ہجوم تلمناہی
 بلند ابر مبارش۔ جوش معنی بیکانہ سبز زارش۔ غنچہ اش بندش چہت۔ گلشن مغن
 رنگین و درست۔ لالہ نفی کمریار۔ نافرمان شکایت روزگار۔ سنبل تعریف کامل
 رنگس شکوہ تغافل۔ سر و ذکر سرکشی طرف ثانی۔ شمشیرک فریاد از دست تیغ لانی

ہر صفحہ فضاے جانفزاے

سبحان اللہ عجیب جاے

اندازہ صافی زبانت

جوئے کہ دران میان روانست

افتادہ رنگ پر سزنگ

آدہ نمود طرہ نہ پینرنگ

این رنگ و گر که آن نه بیند	سینه در فسیب حسن این نه بیند
زین باغ گلے ہر آنکہ بوید	ہذا غشی عجب گوید و بوید
تا چند کنایہا سدا یم	ایک قصہ حج و تائیم
گلزار کج بچہ چن کہ اسے	بودہ است حقیقتہ کلامے
کز حسن ادا سے دلبرانہ	دل سے برو از کف زمانہ

رتبہ نقار یا اگر چن ست دیدنی۔ و گر کلام ست نشیندنی چرا باشد حبش
 رنگین چنانیست دام اجلالہ۔ قائلش خوش مقالیست حمل آمار۔ یعنی نگر می محدودی
 صاحب طبع روان محمد ہایت اللہ خان تخلص بوجہ کہ فکر بلندش مجبران اللہ کتر تحت التوکل
 منافعہ السنۃ الشعر است۔ و تائیر کلامش مصداق ان من الشعر حکمتہ وان من السبایح حرات
 مصنوعی می آرد کہ ہوش می رہاید۔ قافیہ سے بند و کدل میکشاید۔ لطیفہ کہ تفسیر او بودا
 فنی در است۔ و امرے کہ نسبت بکلامش عیب نہ در آن۔ فی النفس اگر آور دست چون ہمان
 خواندہ عزیز دلہا۔ و اگر قافیہ شایگان است چون گنج شایگان خلاصہ حاصل ہا۔ ہندار کہ از جادہ
 لغوی نگری و گمان ہجو افتات در کلامش نبری۔ چہ مثل مستوجب الوقوع نیست لکما قال البہی صلی اللہ علیہ
 وسلم من نبی قد سجدہ مخلص قاطب فی اللہ لہ بیانی بختمہ۔ السلام ای سلسلہ تقریر۔ الوداع
 او اطناب بحر۔ جمعی در پیش است کہ سرانجامش منظور خویش است۔ آن شاہد و لفریب را
 بر کسی نے شام۔ بل بر دعوے خود شاہد سے سیکڑا غم۔

حَضَّة نَظْم

قصاید

قصیده اول در مدح
خداوند نعمت عالیجناب مستطاب نواب
مختار الملک مدارالمقام خلد مقام

تاریخ در کام آهنگم آخوان کرد آسان
گر نصیب من حیات جاودن کرد آسان

مست من لقمه زین نفخه این کرد آسان
غالب بودش نظر بر پنج روز افزون

و سنگهای دیداند رسینه کو سپاه را
 آنکس تا نم که پیش از مقدم فصل بهار
 صبحگاه ای راست میگردم و کام دل نفس
 جوش باران تا دایم را نواز و شجابه
 خواستم باشد دم و دود بکام دل را
 آرزوی گنج باد آورد و دل دایم
 از پی کسب کون طفلان و کربت شدم
 گر چراغی ظلمت آباد و مراد را کار بود
 ناخدا از دست طوفان چایه ترین دید
 ریج بیماری بخود گفتم که نتوانم کشید
 میگویم حوری که نتوانم به تمثیل گفت
 بخت آتش من بطرز تازه نه تمام و بحر
 از عدم آورد امید پای ریخ و درخت

رنگ داد و سنگ را میت گران کرد آسمان
 شاخ و برگم و وقت اسبخت ان کرد آسمان
 شب بکنیم تیر و بگردان کرد آسمان
 بر سرم ابری اگر آما و خان کرد آسمان
 دود آهی با دم من توان کرد آسمان
 باور آورد و دحام در دمان کرد آسمان
 دشت گروی بهر من پس در آن کرد آسمان
 بهر آنهم وعده شب در میان کرد آسمان
 بر کشید و کشتم را باد بان کرد آسمان
 بهر من تجویز مرگ ناکهان کرد آسمان
 کرد با من آنچه با ذات فلان کرد آسمان
 نام را بر خوان هستی بهمان کرد آسمان
 عاقبت پایم نیز بخیر گران کرد آسمان

بالیسیر منزل مقصود نکشایم بنشیند
 نفخه مشکلی اگر جستم بدبیر ز کام
 جرم فاحش سرزد ازین سر بلند می آیم
 کرد تکلیف سوالی چند گر طول امل
 و ششم ضعف بصیر کحل جوهر خواهم
 اینها ناکر وینها نیکه چه بدیم تو بتو
 من نگردم کردنی بود آنچه یعنی شکوه آ
 کیست در او آن فلان طون مان مختار
 تا تواند شد سناری محو یوسف طلعتی
 و سست رایش اگر بنوشت بمل نکتہ
 هر که بر ترکان فراز بام قصرش خانه خست
 اقتضای حکم او را کوششی در کار بود
 خلعت و فیصل و جواهر عادتش هر که بیافت

سدر احم کفرت سنگ نشان کردن آسمان
 نافه خود در دامن زخمم کج آسمان
 تا بدین حیلت سرم را بر نشان کردن آسمان
 هر سوالم را جواب از رسیان کج آسمان
 سوژه الماس اندر سرمه در آن آسمان
 آسمان کرد و آسمان کرد و آسمان کرد و آسمان
 پیش و او و پنهان یا آنچنان کج آسمان
 که ز غبار است آتش میتوان کرد آسمان
 سلطنت را چون زینجا نو جوان کرد آسمان
 نه ورق را صرف شرح و بطان کرد آسمان
 آن کیو تر القب عشق ایشان کرد آسمان
 بر میان امن گره از کهکشان کرد آسمان
 بوریا و لغت و آتش در زبان کرد آسمان

تیر او گفتند پیغام قضای میبرم است
 آهوا از امید حکم عبادت عدل او
 حاجی افتاد و نتوانست گامی پیش رود
 تیر عرضش آفتابان مگر دیده هنوز
 مین نقش پای او دارد زمین سرخوشت
 ماه سیر ز نگاه عدل او کرد آرزو
 تا بر آید بر سر قصر علوی همتش
 تیغ چون محراب او تاشد علم روز و شب
 هر چه آمد بر سر عمل و گهر از دست
 نام آبار دشمن است و گوارینا گلشن است
 چهره دارد و سر او را رخ و تف و شمشیر
 خشم اگر روز مصافت نیزه بر دشمن
 مدحست را پیشتر زین همدی هم نظم کرد

جمله قسمیه مرگ دشمنان کرد آسمان
 گریختنی لازم پی شیر زبان کرد آسمان
 برق را با تو سنش تا همعان کرد آسمان
 نسر طایر را بطحجر کمان کرد آسمان
 بر زمین خود را بلا گردان از ان کرد آسمان
 جامه عرفانی ماه از کتان کرد آسمان
 زینۀ عرش برین را نروبان کرد آسمان
 صد دعا از بهر حفظ دامن جان کرد آسمان
 خط و سنت سر نوشت بحر کون کرد آسمان
 چون نوی رانا چراغ دو دمان کرد آسمان
 بعد کشتن گرگون دیدش ستان کرد آسمان
 نیزه اش فخر حسیم حیان کرد آسمان
 کش ردیف آمدن کرد آسمان کرد آسمان

بر زمین شعر و ذآن آسمان اولین مطلب من نیست عرض فوقیت بل کثرت است	اینکه کفتم بنده دوم آسمان و آسمان ایکه طبع روشنست را نکته دان و آسمان هر که را بر مطلب دل کامران کرد آسمان
---	--

در مکافات عمل بر جان اعدای تو بیا هر بلای نازل سونی اهل زمان کرد آسمان	
قصیده دوم	

نخسته غره شوال و صبح عید پیام چه غره غره پیشانی تکه و رسم چه صبح صبح شب انشطار مقدم رو نه غره روشنی روی همی که زد هر نه صبح مانده میماند اسرار خلیل بفتوی شرف روز گاه نیست عجب نکست تو به بهر عیش رفته داد آواز	که کرد غصه و غم را چو صوم عید حرام چه عمر عمر ندیمان صحت و آرام چه روز روز وصال بخاریم اندام زدود کلفت اساک از بنگ ندام که با کشادوی آمد برات عداوت غلاف کعبه بنود گریه گلیم شام که باز آئی گلنده غدا گستره لجام
---	--

گزشت آنکه تسخیل خواب و خورجی کند
 رسید ای که با انوار نعمت الوان
 کنون که وقت مکافاتهای ما پشت
 زنده خانه بر آکوچه معان بشتاب
 میار بای کم و تن مده بشرب بهود
 بگیر جام و لبالب کن و دما دمش
 بزور نشاء و مافی همسان سرت
 سزای آنکه علویش همینند پهلو
 ستان کو که مختار ملک و الایام
 درآمدند ز بار و ز نصیب اوحساد
 عموم که متنش فاش میدیوان درایت
 خیال بذل عطایا به دل بند و بیا
 هایتش که بر امکان ظلم راضی نیست

ق

همه لطافت ارواح و هشتند اجسام
 شود مجسم و محسوس بیکر او بام
 مده زد دست اگر دست داد شربت بام
 چنانکه پس فدت عمر تریک و کلام
 که هست منع تشبه بکفر در اسلام
 چنانکه جای عرق باده ریزت نسیم
 که پشت پای توان ز بوجرخ مینام
 به قصر مرتبت حضرت مدار مهمام
 که داده است نظام و گر تک نظام
 چنانکه در شب میلاد مصطفی اصنام
 ز لفظ عام که بوده است طمی الغام
 که بهر طوف حرمش همین بود احرام
 جور رفع خوف و خطر خواهد از دل انعام

ق

وجود شیر در اقصای ملک نتوان یافت
 سوال را کرش میدهد نوید لغم
 لبرف مرمتش بجز کان و فاکند
 زهی با من جهان عزم و همت مصروف
 بهیاتی که بود پیش مرد قاعده دان
 بعد لطف تو پیدا است جلوه خوابان
 بروز معرکه گریخ خشم برگیری
 نشان است زبانی همه اول طراز
 گدا اگر همه کفشکول ز آسمان آرد
 چو سونی باغ خزانی بی تماثایت
 وجود خضم تو معموره بود که در آن
 عجب نباشد اگر انترام کرد و گرفت
 بقصر قدر چو پرسی که حاجب کسیت

مگر بخیل خادم نوچکان شیر اندام
 لب بر عینی که نکوید کس جواب سلام
 مگر ز مرمتش بایه ستاند وام
 بقلم حفظ تو در هم خزیده باز و خام
 همان نجاش حرفین و صورت او غم
 ازان شبیه که افتاده لازم حمام
 جواب رفته نیاید در گرجوی پیام
 برین مقوله که جبرج اللسان لایتم
 نظر بچو تو تنگست شل چشم لیام
 نگاه بغیه کرد و بدیده بادام
 صدای نوحه می گل کند ز هر لب با
 دراز دستی عزم تو خنجر از بهرام
 فلک بعرض رساند که این کینه غلام

بود بدست تو سرشته زهرم که آن	ز نام نوسن گردنگشتی است گردن نام
مخالهان تو میخواهند ادای نماز	که دادشان ز جبوط عمل قضا اعلام
سری پیش فلکند از دناست ما	درین رکوع بسر رفت تا برز قیام
اگر بجهنم حیوان گزر کند حصمت	زبان موج دهد در دوش زیر کبام
علوی هست آنجا که بزم می آراست	شود سپهر برین نشیمن ماه گرد جام
ادا نشد صفت ماه و عذرا بمعنی	لطیفه السیت بدانت بنده لب لعلم
مرا چه مبلغ تنخواه خود بود ناقص	برای ماه سپندم چگونه لفظ تمام
نوازشی ز خداوندیت بود در کار	که من بربا ام ازان رشک هم آید کلام
خدا یگانا مدح تو خدا مکان نیست	از ان خوش آمده عرض دعا طول کلام
دوام جاه و جلال تو آنچنان باوا	که خضر نرینه بنید بعمر همچو دوام

قصیده سوم

دوشینه بود یا درین بخت در گذر	یعنی شدم مصاحب خلوتی یار
آن خلوتی که هیچ نخیل از ان طلال	آن خلوتیکه می بنشیند در ان غبار

آراسته چو ظاهر پیران خود فروش
 از گونه گوز نقش همه انگمنه چین
 ساغر نشسته چشم بر اندازد بنوش
 گسترده فرشهای حیدر اگاه تو به تو
 بر چیده دستهای گل و لاله متصل
 چنگ در باب زخمه و سطر طریف
 این چار و در معامله عقل پرده د
 او در میان نشسته بانداز و لیرب
 دزدیده و زیر لعل گهر بار خنده
 بنهفته در نگاه اثر ریز غمزه
 دستی نمود هیچ قیامت در استین
 کاهی کشاده زلف که شام است اسکندر
 چیده و تریخ بخت سبب ذوق بهم

پیراسته چو روی جوانان ساده کما
 وز جوته جوته مشک همه او فرو تار
 میناستاده کوش بر اوازده بیار
 کز بس لطافتش گل جای بود تا
 کز بس طراوتش همه آبی بروی کا
 نقل و شکر ساغر و ساقی بهر کنار
 آن چار در مطایبه عشق پرده دار
 چون نقش مدعا بر او امید وار
 کان خنده میبرد ز دل قهر بیان قمار
 کان غمزه می بر آرد از اهل مدح دما
 ساقی خمیر مایه صد فتنه در انار
 کاهی نموده چه که صبح است افکار
 اندر مذاق بوبه خوش آینه و کوا

این هدیه لطیف که از شوق دیدنش
 آن تحفه نفیس که از فرط حسرتش
 آورده هر صوت و نعم از دماغ تنگ
 سر کرده نرم نرم با بنگ لبری
 با عضو عضو خویشین آورده درینا
 ابر و زیر تیغ بکش شیخ شهر را
 گیسو کند جذبه در افکنن بگردش
 مغروران ز ترکشی که تو داری بینه
 عارض زانشنی که تو داری لبوز پاک
 گفتیم بخود که تا نهد دست کامل
 زان پیشتر که نوبت حرف و سخن بد
 اسکی فتنا زدم از بن مغرکان بن تنگ
 دستی زدم بسینه و دستی زدم لب

یوسف تپد چو عاشق دخنه و مزار
 پرویز پشت دست بدندان کشنگار
 راهی که کم کند بد و صد دیده شیار
 آنها که عنذ لیب نداند یک از هزار
 احکام تازه تازه بقانون کسیدار
 گوار حطیم کعبه کشد گرد خود حصار
 باشد خطیب گر همه بر مبرز و منار
 تیری چنانکه مرغ مصلع شود شمار
 هم خرقه هم حمامه صوفی بیک شمار
 دست طلب ز دامن این عنقه گردا
 باشد هر آنچه لازم عشق پیش آر
 آهی کشیدم از نه دل آسمان گزار
 هر چند رفته بود مرا دستها ز کار

بر خواندم آن شون که به تخیل حبه بود
 مر عید می کنند با مین افتاش
 بر خاستم بپایه و در خواستم بجز
 یر تافت روی از من و گفت آن
 شرط است در تنی این گونه دوتی
 گفتم که عالمم بتجر مرا صفت
 گفتم که من طبعیم و حاذق مرا لقب
 گفتم که من دبیرم و فرمان نگار تو
 گفتم که کیما گرم و خاک زر کنم
 گفتم که تاجرم گزین کجا که نیست
 گفتم که شانه بنیم و گویم ز حال خیب
 گفتم که پهلوان نسرو از موهام
 گفتم ستاره داغم و استاد این فنم

صد بار آواز موده سپید گو الیار
 دیدم در آن زمان بهوا مسکند گزار
 قمری که حاصلش همه بوس و همه کنار
 یعنی که گفته اند قمار و ره تما
 یکما به اعتبار اگر داریش بیا
 گفتا که رسم علم نباشد درین یا
 گفتا علاج خط بنزدی حسد ایکا
 گفتا گیر مین کنی قسوق ازینا
 گفتا که زر چو خاک نشاید باعتبا
 گفتا ترا کنند پیر جابیان شما
 گفتا با ستخوان نگر و کلب جنوخوا
 گفتا که خلوتت نه میدان کار زدا
 گفتا تو کاذبی بر سول بزرگوار

گفتم که مدح خوان وزیر دکن منم گفتاگر اینچنین است بیا بوسه بده ز آنها که از حقایق مدحش بیادست گفتم بچشم ساختم انشا قصیده	کو بر تمام ملک بود صاحب اختیار بر مقدم تو جان من صد چمن چیزی بخوان که سامعه در یاد افشا کاذبا چنین است مطلع خورشید اشتها
---	--

مطلع ثانی

ای هدایت ز چهره اعدایت آشکار ذات ترا به مصلحت عام آشنید در هر کجا که لطف تو کلفت زد و انود در هر کجا که عفت تو منع شفا کند ماناست عالم گزران جو یار را احکام مفرغ گشته بنام تو شهن این اطلس سپهر که دانش طول و عرض باز از فتنه گرد حوادث بعهد تو	دل‌های نشان و نیم ز تیغ چو دوزخ آن آفریدگار که خود نافع است و ضار انگور باوه میدهد آن باوه بی حمار ز بنور شهید میدهد آن شهید ز بهار سردی ز رسته همچو تو بر طرف جویبار بنیاد ملک گشته برای تو استوار بر قد کبریا تو بوده هست باطل سرد و تر او افتاده چو خاصیت حمار
--	---

بجنتی چرخ را بر زمین میتوان کشید
 از آب و خاک و آتش و باد اختر کج کرد
 آن آب آنچنان که بخوف خمد شود
 این خاک آنچنان که بود مایه شفا
 آن آتش آنچنان که بحر شعله آتش بند
 آن باد آنچنان که بسا حل می برد
 پیش تحمل تو فلک نیست مرتفع
 گر میوه بکام دل دشمنت رسد
 در باغ و هر عدل تو بطوبی میرود
 و هر از برای عدل تو آورده حله
 آنجا که ذکر خلق تو با هم کنند خلق
 آنجا که لطف طبع تو الفت دهد لاج
 از بس افاضتی که بگلک تو داده اند

اگر از طناب خمیه جا هست بود مهر
 اجزای جسم پاک ترا صنع کردگار
 گوهر برین دولتش البته شاهوار
 در اعتقاد جمله ضعار و همه کبار
 موسی نتجه ارنی مای بار بار
 از کام و رطبه کشتی و امانده درجاء
 پیش تحمل تو زمین نیست بر دبار
 هر شاخ را بثر که کند ابر سکنار
 کاز تمام امن و امانست برگ با
 کاز تمام شکوه سپاسست بود و تا
 اگر دو بخو خیزد اگر از زمین بجا
 و حشت پی گیر بر آهوش و عوار
 نالش بود بفضیض رگ ابر نوها

آن رگ اگر بد او نباتات وارسد
 یا هست رشته نظر آفتاب و بس
 آن رشته گر بکام جادات برتند
 روزی بفکر شام که آن شام وصل بود
 بخود و ز کج خانه مدبر بستم و شدم
 پرسیدش مصیقه یا بهر امتحان
 شکر تو اتر کرمست فرصتش نداو
 ایون ازان بر آید و مغر حو و این
 آن از مکان بجنبند و این بر عددند
 صداد صبارتست و بصیرت تراود
 گر گشنگی است گردش و بل هزه گزند
 دشمن بروز رزم تو گر از میان بخت
 گر بر ملک رسید نیز یک ز مهر بر

گلهای گونه گونه بر آرد ز شاخسار
 شیرازه توافق اجزای نوز و نار
 در تنگنای سنگ و بدل آبدار
 میداشتم پینه ولی محو اضطرار
 انگاه زیر بام نو با سالی دو چا
 باشد زمرگ سخت تری هم بر درگاه
 چند آنکه بر زبان گزرد و لفظ انتظار
 گزرترا کجاست تشابه بکو کنار
 بیل ترا کجاست ستادی بکو همد
 بنی ازان هر آنچه بود در پس حجاب
 برای تو اگر نبود هیچ را مدار
 مگر اکش هیچ مکان نیست زینهار
 و در زمین خزند بکو گنا هگار

اینجا تمام وجع فاعسل ز بس فشار اینجا بر سرم هیو نهایی را هوار یک تخمه هم ازان نتوان دید بر کنای شاخش بکام جنتیان برود دمار در دفع هر مرض تو فدا طون و نگاره افزایشی دران ز فدا طونست حواری زان مدحت ترا بدعا کردم اختصای یعنی جدا گشتند تا شیراز قار ماند به بخت دشمن تو شام زنگبار	اینجا دلم رنج تشنجه ز جوش برود اینجا پیش نوک سنا نهایی سینه در فلک فلک بقلزم مهرت اگر شکست گاه وزین بسایه مهرت اگر شست ای داور زمانه و گاه فی المثل مرض قدر دوام فید نیا مد سپه مزاج طول مقال بجز مرض است منتفع تا باشد امتیاز سفید و سیاه خلق خند و بروی خیزر گال نو صبح دم
--	---

قصیده چهارم

بر روی خفتگان سحر نازند آب روزیست اینک می نتوان دیدن بجواب بر فصل شیب رشک بر دموم شباه	سر بر زو افتاب زین آفتاب یعنی که روز عید بر آمد بکام دل روزیکه گریه بوی سفیدش کنم شبیه
---	---

امروز بسکه صرف نشاط است خلق
 امر غریب نیست ز آثار سترخی
 رفت از میان نقاض طبایع چنانکه
 هر شاهد امید که دل بود خلوتش
 گو یا فراگزاشته بر طاق ماه نو
 عنشت گرفته دامن شهرت چارو
 دنیا شده است باب تماشا برین
 گردیده بسکه مرجع کل صحن عیدگاه
 آن داوریکه ملک دکن شد فضیله
 جاهش ضرورت خدم آنجا که وانمود
 برسیدم از خرد و صفت فکر و رای او
 تا لطف او نشست تعلیم التفات
 نالد بغاب بیل و غرغریاغ شیر

می ریزد از مسام بجای عرق شراب
 آیدها برون اگر از بقیه غراب
 کردار حنای دست بنان نشین افتاد
 اینک برون شتافته سرشت بی تاب
 ده روزه پیشتر همه اندیشه حجاب
 افتاده نهفته بدین های شیخ و شاب
 مشکل که عمر نیز بر رفتن کند شباب
 کرده زمانه بار که داورش خطاب
 مختاریش چو داور سرد بر انتخاب
 قطع چنین نماید بجاییت سداب
 فرمود پاسخ که بود حاصلش صواب
 خورشید را بگفت که از دهر زحمت
 رایش اگر دهد بجهان حکم انقلاب

کوه و قار و علم بود لیکن از کرم
 گر حفظ او مصالح کار جهان شود
 در رفع مفسدات کنز رای روشش
 قدر بلند بین که لب بام آسمان
 تا مدعا نشان در دولتش نیافت
 ای آنکه خیر خود و سخاوت کار تو
 زور مصاف بکه ز شان جلال تو
 بنود عجب اگر بد آید عجم
 عیب خطای خلق بهوشی و زیدت
 خضم ترا بغال بر آید اگر الف
 یار و کشت خضم تو باری اگر سهو
 جان از نسیب تیغ تو خلع بدن کند
 بخو نیز کرده اند و مناسب شمرده اند

ق

ق

بانگ سوال را ندید سبز انعم جواب
 بر سطح آب خانه توان کرد چون جتا
 در دفع دیو آنچه کند ناوک شهاب
 صد سعی کرد تا ز بندش بوسه بر ستا
 خفیل را در مقصور نبود باب
 روز جزا همین سر و دست بود جتا
 پیش از طهور رنگ اثر مید عتاب
 جان عدو ز قالب تیغ تو از قرب
 گویا که هست خاص تو این حسن آفتاب
 باشد همان الف که کند غلبه خدا
 گرید ز شرم نسبت تو دهنی سجا
 گویا که آب دیده ز پامیکند حرا
 مردم برای خلق تشبیه مشکاب

فاعل از نیکه گشته لب مشک دوست
 حکم سکون ز لطف به روزه میدهی
 بر کرد دست جو تو هر دامنش که بافت
 زبید بر آستان تو از بس علوی آید
 صد حرص و آزاری شود بلکه متملی
 بشکست زور عدل تو سپهر خجسته
 هر جا مخالفان تو ریزند می بجام
 آخر شود زان طرب تا پریم شان
 بونش مضرتی به چهل گرد و دزد کل
 صد رانم خوکا که در انداز شعر من
 خوانند جای فاخته بر مرقد ظهیر
 انصاف کن که فکر بلندی که داشته
 پیر فلک که یافت جوان عمر و دولت

با آهوی که میکنند از مردم اجتناب
 ای انشال حکم ترا لازم اضطراب
 زان محرم حریم تو گویند باریاب
 گر ماه نو شود مدرس گردن کلاب
 خوانی نمی چو در خور محبت پی ذاب
 بگزاشت عاقبت عقب کبک اعقاب
 گر دندست ناشده از دست غم خراب
 و جال خود خر و ج کند بر هر زباب
 عدل تو انتقام کشد نام آن کلاب
 ستری بود شکست و طلسمی بود عجاب
 باری گر این مقصیده فرستم بغایاب
 جز من بدست چو تویی آسمان جناب
 ملایم هم جوان چو منی کرد انتخاب

تا بر فضای خاک ز جولانی هوا	آسبت در متوج و آتش در التهاب
چون شاخ نم رسیده زرقی کنی بقدر	چون موی شعله دیده خور و خیمه چز تاب

قصیده پنجم در مدح خداوند نعمت و خطاب اول

ای سرت بر آسمان و پایگاهت بر زمین	بر سر پایت بلا گردان هم نشستم این
با علویت همت اهل کرم بنود بلند	با قیامت رای ارباب خرد بنودین
خنده دندان ناستفت ز ندبر او چرخ	نثبت دعوی مرادند نهای حرف سین
حسن نقاشی در و نیت کرده صحن این عوا	لطف گنجکاری بر و نیت کرده یک تل تبار
سدره در رفعت حماس است آسیمی باد	شمار از هوای شه پر روح الا این
در گزشتیم از تکلف قصه حبت خواندیت	در ثنابت کو تنی از من نیاید پیش این
چشم حربا تا بداند نهای ترا گرسنگرد	در حق خورشید گوید لاجب الا طین
آدم از هر در و باب تماشا دیدیت	بستی در هیچ بابی کم ز فردوس برین
شکل روشندان ز حیرانی بهم نایدگر	بر در و بامت اگر چشمی کناید عین
زین رباط کهنه برخیزد اگر مرغ دلی	در خطاب آید لب بامت بیا اینجا نشین

سقف و از دهن تو هر کوه میگوید نجویش
 حاجبانت را اگر پرسند از نام شهرو
 فی المثل گر خاتمی بوده است دور و گدا
 از شکوه تو بر نعم مردم ظاهر است
 چشم بد و دراز بنایت باد که حسن صفا
 من بعد قالب شمار وصف تو میجویم
 طبعم از روی کنایت گفت القابند
 لاجرم گویم که زمین برتر چه باشد غرض
 کسیت و اوران فلاطون من مجتار ملک
 رو بهر جانب که آریم عالمگیر او
 تشبیه کردند اصلاح امور عالمی
 باشد انکار علوی زینش کفر صریح
 او بحکم حرات و محبت برآرد هر کجا

بخت و از دهن بگر و از دهنی افتد بچنین
 بر زبان ناید بجز اردی بهشت و فردین
 بهر اینجام نباشد از تو زیاتر نگین
 شوکت و حیرت عرش کبریا عین
 هر رواق منظر است اندر چشم حور عین
 آنچنان که هر لب خشت تو خیزد و آید
 اینقدر کافیت یعنی حامل در زمین
 و او را عالی که در صفات شد جانشین
 کس دل موین خدا بخشد و عهدین
 نصرت و اقبال باشد در سار و زمین
 در نفاذ حکم او همچون شفا دار بکین
 گر چه بود این علوم معراج ختم المبین
 ق تخیل نیز از نیام و دست جود از استین

دیدنی دارد که از آثار انبیا و قتال
 حاصل صد ملک چنین بختید که این است
 حسن تدبیرش با صلاح مزاج روزگار
 باید از دیوان عدلش حکم اگر شاخ کورن
 روز میدان گر بغیر حجت آنکس قاتل
 چون نه میت روی شکر اعدایا
 خلق میگوبد ز او طین سترش کرده اند
 فی المثل سازند صنعت و سنگا نون
 بی تمق بکنند و بی تاکل بشمرند
 فیض عدلش از طبایع بر آفاقا
 بکه گرگ افسانه سازد و از پی خواب غم
 هفت جنت گلشن لطف ترا یک طرف محن
 می توان گفتن که از اصابلس قدر و جاه

بزم گرد و دگوهرین و زرم گرد و دین
 آنچه مشکل آیدش چنینی رساندن بر چنین
 ساخت معجونی که جزو اعظم است دین
 می تواند کردنی در باطن شیر عین
 ق با گزارد و در کاب دست بر قبر بوزن
 پای شان در آستین دست شان پانچ
 خلق میگوبد کلاب و مشک بون با طین
 ق گر بوضع فکر و رایش اختل عدوین
 نیمه های دامن عیسه بخرم چارین
 ق این زبان گرگ فتنم خستند و یک ستم
 سرگزشت یوسف و کوفیدن از جانین
 هفت دریا ملخ حو و تر یک گلین
 آسمان یک کره در خورشید و غل برین

گمر چربنج و خامه از جنس جادوت و نبات
 آن بهار باغ دولت را بود جوی روان
 فتنه از اندیشه قهر تو میسر زد و خوش
 در هوای محفل تسنن اینکه میروید ز خاک
 فی الحقیقت گرز کیانی فزاید قدرش
 مردم اند خیل خدمت شمارش گر کنند
 سر بلند می جلوئه از قد بالایت عیان
 میتوان دیدن فرادست تو روزید و جان
 جز غمخوری در سر و جز همسری و جواهر
 شهری از سد روین یافت اسکند بخلق ق
 رای چیز دیگر است و در چیز دیگر است
 هر زمان بدخواه جا هست باد مقرون با
 تا بود و برج محل خورشید را بدیت افش

لکیم است حفظ تو تا هر دور آمد عین
 این قیام کاخ ملت را بود رکن کین
 همچو تنه و سیکه باشد نشا بهارنش درین
 فی نوادر آئین و طالع می در سائکین
 نافه مشک هست در عهدت ال اندگین
 مردک در دیده باله چون به ابدان چنین
 سرخروئی آید در لوح سیمایت مبین
 دست قدرت آنچه در دیار و کان و زمین
 آنچه میبایست داد و این و جان آفرین
 اینک آن شهرت نصیب است از انجی
 قرنها باید که گرد و با تو اسکند قرین
 در نوشتن تا بیک املاست لفظ چنین
 باشد آبا و ان مکان شادمان باشد کین

قصیده ششم

صیقل گردش افلاک چو شذو زنگ دی	بشکل آئینه دهر ز سیر یافت جلای
رفت پروانه ز بر خرم و صفتش لغزیده	ببیل آمد سر شاخ و لقبش نغمه سیرای
فنا بعد از تهمت کاهل قدیمی یافت بجای	شد سوی منزل مقصود و مراحلی بپای
رانده بودند اگر اینها را از پیش	باز خواندند بعد لطف بتان خودای
بود در گردن خوبان که گریواره گل	بمراودل عشاق بهیبت و جدای
بهر تمیز بد و نیک رسانید بهم	قوت با صرا از شمع و سپهر آفتابی
نوجوانان خطرناک ز خدع شیطان	باز بستند چو حمام آب و لمبای
پهلوانان چو بیمار به ستر غفلان	هاف و چالاک دویدند بی مسئولی
چند در پرده سخن فاش چو نتوان گفت	هر شب آفرینند صبح زرخ پردهای
و ده چه صبحی که ستودند بعدش هر	کردگر و دعوی لاغیری وافر است لای
و ده چه صبحی که توان یاد گرفتن از وی	گر ز تهذیب بود خنده نا و او صدای
و ده چه صبحی که توان گفت و شنید از وی	بصفت خرد و خوابیده اگر نیست لای

ان یکا دال لب روانه مرخور و گبوش
 قدم آهسته زبان و سوی و زنگران
 سبلی چیده به شیرین کندش زلف و غذا
 لب دعوی غدوبت که منم عین غسل
 تمام را بد چو نام زدگان محزون
 به قیرارانه فرشته آمد استناد
 مایه کاملی آمد بجهان صغف و مرش
 عبد منعی است جهان رونق دیگر دارد
 عطرها و خور بگریبان بود امر و زینر
 عطر اگر نیست ترا دست بزلفم رسان
 گفتش عشرت این عبد مرا کی زیبد
 گفت ای جبر از اصل بقیت بنزد
 کسیت آقای من آنحضرت مختار

یارم آمد ز در و آمدن بهوش ربای
 گویا میرسد انداز وادایش بقبای
 قانمی بسته بدیبا که شدش جسم و قبای
 بوسه و عرض شهادت که منم محض شقای
 همه نشویش طراز و همه اندوه گرای
 دلربایانه با بنگ خوشی گفت ایای
 چو ازین هر دو یکی نیست و گز و چه لای
 نه نه مذبح کستی به بر خیز ز جایی
 گل سزاوار بدلان بود امر و زنه پای
 گل اگر نیست ترا چشم پر دم کشای
 که ز قرب حرم کعبه نیم کا مردای
 ورنه خود در که آفاست کعبه نامای
 که عیشش نتوان یافت چو ابناء خدای

می نیابند سران صندل در درخوش
 حکم او گر مبش عرص روانی خواهد
 دشمن رو سپایان تفرقه از محش دید
 آیت تابکیر نمیشیر و کندش دادند
 رشته عمرم ازین تاب بر آید کوتاه
 نوکمانی بزند تیر بیا درایش
 پیش فکرش ز کشاد مژه است سانج
 مطبخش است ز بس طنج و وصله پخته
 ای بذات تو مسلم شده مختاری ملک
 خصم اگر دعوی جاه تو کند بیهوده
 دهر انیک همه خاصیت ایمان دارد
 بهر خیر بهر سمت که غم آورد
 میتوان گفت عدد داده ترا و عدد فرخ

تا نگر دند لنگ در اونا صبیای
 تیر بر تاب بود پیشتر از تیر قضا
 که توان گفت همان قصیل است
 خصم نادیدم گفت بعد ایامی
 نخل تا بوم از آن آب کند نشو و نما
 عهده برین اگر آن تیر بر آید بختی
 حل عقد که قضا را شده ناخن زنی
 که زهر شسته توان کرد و صد کوه بانی
 همه فرما بنزد اقبال تو فرمان فرمای
 ز کجا بر غراب و ز کج بسترهای
 علف و لطف تو ز بس داشته در خوف بجای
 کس نبود که مقابل شود و زرم آری
 کاست از عمر خود افز و در آن عذوبای

روز انعام تو روز نیست که گرد آرزو
 در بر رای تو خورشید درخنده بود
 بارخت آئینه مشکل که مقابل گردد
 تا صفات حسن را بنو محقق کردند
 حلم بر خویش چو بالید زمین گشت پدید
 چون نگویم ز تو پر داخته شد پست بلند
 چون نگویم ز تو درارض و سما یا بد زرق
 کی بیایند مهان پیش تو آلا به نیاز
 از کف خود تو آنجا که سخن میرانند
 بردن از خاطر عشاق خیال رخ دوست
 باشد این نزد صر ز پیش خردمند آسان
 نشسته را خرامان حفظ تو هر جا که دهد
 خشم را دست نهیب تو ز پابند سازد

قی

قی

مشتبه کاسه فغفور کشت گدای
 آنچنان در پر خورشید درخنده سهای
 مگر از طینت صاف تو کند کسب صفای
 حق شادی بازل هر صفت آور بجای
 قدر از جای چو بر حبت فلک شد پدید
 چون نگویم ز تو آراسته شد ارض درهای
 از در و ماهی و دام و دو پیر و بر نای
 کی کشایند زبان پیش تو آلا به شنای
 مستمع را چو صدف گوش بود گوهرای
 بردن از جنبه خورشید جهان تاب صبای
 بردن از دست تو شکل صفت جو و نهای
 بنگ خار به بند نیست موج خارای
 هم بشر طی که بخیزد ز زمین رذر خرای

من ریستم والبتهم همین خواهد بود
 در نه خود مصحف نیردان جنبش می بخشد
 کرمست گزینش مصطفی آرا گردد
 آنچه از تیغ و تفنگ تو عدو می بیند
 عهد امن تو چه عهد است که خشمش مسدود
 دهر با شعله می گوید و انگه اصرار
 امی چو رویت شده خرم ز تور و جاد
 بخدای که فرستاده رسولی بر ما
 بکلامی که چو در ملک عرب کرد نزول
 بزبانیکه بگفتگیش می بردند
 کبسا ویکه کنوتست بی بازار سخن
 لک و یکجه چنان بگردد از داد سخن
 بذا فیکه بود در گرد آتش چون

نب

که شده پشت فلک بهر سلام تو دوی
 آنچه از بار امانت فلک آورده بای
 در و در بادیه شود کف که خوانند
 کمک و تراله ندیدست ز آب زهوی
 دزد و دزد و نگه خویش ز سوی کالای
 که تو در خانه خود مردک آسای
 ای چو رایت شده روشن رتوانم بای
 برسولی که شده سوی حصار انهامی
 همه در کام فغاند زبان مضحای
 شاعری بشکشتش آورد اگر برگ گای
 گو بود در غنیمت یک غرض نیست بای
 که مگر فرق کرده است ز هم مدح بای
 گر بواقع نگری در خور نان حلوی

به نبیسی که اگر بشی برآید یا کم
 بنواشیکه مرا لطف تو منت فرمود
 سب تو را که جفا مسکشد و بار برد
 لب لب خشک جانی که بآن مایه کرم
 بنشانی که رسد بر دلم از شعر و سخن
 من ویکه تبه بدح تو نشنودن هزار
 دوزخ مدحگری است گوارا غصه
 مان و کادقت سحر رنگ اثر ندارد
 تا بود شادی و غم از پی نسل آدم
 دوستان همه باشند و همه شکر طراز
 دشمنان تو مانند مگر شکر گزار

نتوان کرد ازین پیش و گمش چنین جلای
 می توانست ازین پیش نواز و نوبای
 علفش مشت جو آنهم نه زبکینای تلای
 غیر بکینه آبی بسد و از دریا
 خاصه از مدحت تو ای که نداری همتای
 گر تو در رابطه من نفس زای منای
 حاش الله که سازم بغیر من زهر آبی
 دست خالی چه کند گرنه برآید عای
 آن یکی روح فزا این دگری جان و سای
 موجب شکر همانا طرب و کج و غمنا
 باعث شکر همانا تعب و بیخ و غمنا

قصیده هفتم

دقت می بینم تو اگر داری سب

سانی گرفت ابر ملک را ز چارسو

آن می که بود کاسه مغفور جام جسم
 آن می که گر رسید گیش رسد بگوش
 آن می که شد ز راحه روح پرورش
 آن می که تو می خم نعل الطون بود لیل
 آن می که جابر است تبغطم همچو می
 آن می که امیر لابنود در خلدش
 آن می که قوتش چو بداد گز کرد
 آن آب روشنی که چو ریزند پای نخل
 گویندش آفتاب توان گفتش آفتاب
 از بس حرارت آتش و از بس لطافت آب
 آبست بهر شستن گرد ملال دل
 فی آب دلتی که دهد عرضه ز رخسار
 مختار ملک حامی دولت پناه دین

از بهر رخت همه لیسریز آرزو
 مرغ کباب رقصه سنان بر جلو
 موج هوا چو گیسوی جانانه مشکبو
 در شیشه آید و به پری می شود کفو
 زندان قسم خورند اگر بر سر کرد
 یعنی بزنگ نیشته توان خور و تا گلو
 در پشته برشته توان یافتن بمنو
 خشنده تر ز عقد ثریا شود قنوق
 کمانها رو نشا ایل آید و عذو
 آما نسوز و و نبرد مرور و افرو
 آتش برای روشنی شمع رنگ و
 تیغ و تفنگ و اور مختار بر جود
 اطلاق و اور لیت مسلم بنام او

شام و سحر زانه کند عین بردش
 گوی هر منیر سد بصفای طبعش
 اعراق باشند و همه تبلیغ پیش عقل
 دوزند شقای فلک را اگر بهم
 رنگ سکون ز بیم خدگش ہی برد
 اغلی ز پای تو سن غمش اگر فز
 لرزد و چون شعله از تن قهرش بچوین
 خفش نماز خوف چو لازم بخانی کرد
 ای آفتاب گو که دی فردا ندیم
 که رجعت معینه بوده است بی خطر
 دشمن اگر بود همه خوشنوار نهی ابل
 حفظ نظام ملک کن ناگزیر بود
 خنجر ملا نصیب نهی سرخانه که ساق

یعنی که من غلام قدیم تراد و سحر
 بالفرض اگر دهند لب بد بخت شتو
 در حدتش بکار بردگر که غلو
 بر خوان لغزشش نتواند شدن چو
 در منز لیکه می تواند پرید تو
 این سوی آسمان نتوان کرد و جستجو
 آتش اگر چه تند مزاج است و گر مخو
 اندر حاکم سببه نماید آب یک و صنو
 آن پایه آسمان ترا باشد از آمو
 گر حاجی زند برخ آسمان لغو
 ناچیز تر به شود تو بود هست از زلو
 در طینت تو تعبیه کردند این مهشو
 رخ و عمو حادثه کردش سه آسختو

از بس قدامت هست بجای تو خانه او
 ذات ترا یگانه و بے مثل آفرید
 از نام و کار و وجه تو هر حرف البین
 روزیکه بر اشارت ابروی خویش
 نعل بخاوران گران تم سبک خم ام
 گیر و حد و دایره را کثرت عیار
 شور بزن بزن شود از هر طرف بلند
 چاهی که کنده بود شخا و آرزو کند
 باشد اگر بفوج مخالف تمام دیو
 این های هوی بهیده با قالب هتی
 حاسد بشکوه کرد شکوه ترا بیان
 تاج کیان گنین سلیمان بهر سر
 ای داور زمانه و کائنات النوری

آن زاد خو که پسر فلک خواندش ابو
 آن استرید گار که گویند و صد
 زینب گرد و هند بود هاشم نکو
 گرد و دست و تیغ و لیران جنگ جو
 دامن کوه و دشت تمامی کند اتو
 پرسد قرار و امن که راه سر کر کو
 چند آنکه فتنه را بنود و فرصت غنو
 رستم بحفظ جان خود و پاس آبرو
 قالب هتی کنند و بر آرندهای هو
 مانند زار نالی امعاست در خلو
 گفت آسمان ادا سمعو اللغو اخر صفو
 گر صحن بارگاه نوساز نذر رفت و دو
 تا در خوریدج تو گرد و نصیده گو

بیچاره البیت محو بتقدیم خدمت خود را بدین بهانه بیادت می دهد تا هست نام رشته مریم یادگار خضم ترا به پیر من عافیت فند	چشم اصنافه داشته دایم ملطف تو دانم که هست لطف کربان بهانه تا هست ذکر سوزن علی بگشتگو چاک آنچنان که در بندیر و گشتگو
--	--

قصیده هشتم

مرا برده از خود هوای زمستان بلی اندرین فصل باید شتابی بیا ساقی از کج میخانه بیرون بمفضل در آئی و بسیاری محفل مزن کج ادایانه چینه برابر و مرزاد دوست مرزاد دوست شیرانی که گرسبه بر خاک ریزی شیرانی که بوشش ز فرط حرارت	بکسر شراب و بد کمر حریفان گو ارا را از بوسه لعل جانان بنازیکه یوسف برگد ز زندان بملطفیکه در قالب آدمی جان بزن بر کمر دلمر با یانه دلمان فروریز زان دست و کاس و فغان ستاند کف خاک باج از بدخشان مسامات کافور سازد خوی افشان
--	---

غلط کردم استغفر الله چه گفتم
 بود آب آن مایه زندگانی
 بود آب خیری که در عرض مهجری
 نیاشد اگر آب اندر نهادنش
 گل و لاله بی آب رستن نیارد
 نمازی بغیر وضو نسبت جائز
 اگر معترض حرف اندازیم
 تیمم خاک و وضو آب حیدر
 خاک تیسیم میلای خود را
 و اینکه برمی نتابد بظامش
 اگر خواب در وی شود مرد افکن
 گزشتیم ازین جمله خود زور صحت
 خداوندین آن ملک بارگاہی

کجا روح انسان کجا بلع ریحان
 که حی من الما رسته مودیر دان
 ز انگشتهای بنی یافت جریان
 بود فی المثل ابر بی آرد انسان
 خیابان خیابان بیابان بیابان
 وضوی ندارد بحسب آب امکان
 جوابی دم خشک کای مرز نادان
 گنبد کسی آب و خاکست یکسان
 که اینجا ز کتار آسبت عمان
 بآبی فرو می توان خورد آسان
 بود چنین در در آب درمان
 بود بهر غسل خداوند شایان
 که مختار ملک است و ملکست نازان

بهمانا بیا ز بیکه عسکر و جاهش
 در خم شمشیر وجود او آب گوهر
 بود عالمی قدر و جاهش که آنجا
 ننگ خیزد بزارض و دیگر ننگ خیزد
 هر آنکو بود کائنات نعمت او
 ندانند بد رگاهش از بس نعمت
 مروت بنار و سپهر وجودش
 که گر حلقه گوش کم شد غلامش
 زهی کن پی زیب صدر و زارت
 هم این برگزیدن و یکیتی فاطمه
 ز ذکر است نماید بجا هوش اعدا
 بصد مکر و دوستان بر ذر و رعایت
 بگاه و غما و بس گام هیچجا

بود کافند باد تخت سلیمان
 و دهنش گدی به حور و بطوفان
 در صد طاق کسرت طاق رینا
 بی عسر و نعمت اگر گستره خون
 همه پشت دستش بود رزق مندان
 عمو و ملک را کس از چوب بان
 بترویح است هتد بد چندان
 زگر و دون بگیرد سر نو بتوان
 ز اعیان ترا بر گزیده است سلطان
 که سلطان شناسد نخیل از میلدان
 بسیار که از قول لاهول شیطان
 محال است جان برون پور و شان
 دلیرانه چون آوری غمزدین

و مانند غبار ریهت اسب جو صبح
 و جو و عدیل تو هم چشم دارم
 فلاحون ترا فرض کرده آهر کو
 و کن یافت از حکمت آب دیگر
 زانست چو امن امان است ضمان
 چه نسبت بذات تو نوشیر و این
 بدیوان جاه و جلال تو گردد
 بزم تو ناهید باید غزل زن
 مشارک بود در صفت خدایت را
 توانی نشاندن گهی بخش باسق
 ازان سایه پرور رفیق چو مار و
 هوای محبسم سمندت که باشد
 که پو به اش کس نه بنید و یکن

که روزش بود مصرف عید قربان
 اگر شرک را باشد امید غفران
 بر و فرض بود دست تجدید یگان
 شد از شاتش غرقه آب نوپان
 ای آشناینت باشور و افغان
 که در عهد او بود رخسار لالان
 خط استوار فلک خط بطلان
 بر زم تو میرنج شاید حسنه خوان
 عصا یکمیداشت موسی عمران
 توانی نمودن گهی کار ثعبان
 ازین دست بر سر عدد چو پیمان
 دش زلف حور و کش روی غلام
 عزیز است مانند عسر گر زبان

عجب نیست گویند عمر عزیزش
چرا از بر فرمان نباشد سندی
جهان داور بد سگالند مردم
مگر همچو من فارق نیک و بد را
عنان تاب استب عنان زیب و ست
زمین خواست دست ترا بوسه داند
بوامانذ گیهای او ترسم کردی
مرا در زمین دست بوسه تو بوده
نه بید گزندی ازین بوسه دست
شکستی باین دست استغفر الله
بحق کسی کش برافت مرکب

عجب آنکه باشد نراز بر فرمان
که گردد بجام تو گردون گردان
که گویند امتادی از پشت بکران
توان باز پرسید ماهیت آلی
ز دست زمین بر دول گاه حبلان
نیارست جستن از جای آسان
ز بالا فرود آمدی همچو قران
مرا دش بر آورده ای آخر دینان
که بخشوده بر حال بعیدت و پاپان
که ضایع سازد خدا اجر احسان
خدایت هر حال باشد نهمیان

مسئله پنجم

و چه فرخنده عید قربان است

سبح هم از نشاط خندان است

باشد این عید خاص در گران
 یعنی آید بخاطر داور
 چون نباشد چنین که غیبه دم
 به نیازیکه با منش باشد
 دست در دامم زده است لیک
 باشد اجماع عالم اسباب
 بهر تقدیم شرط خدمت ما
 بهر تمهید عرض مدحت ما
 خدمت و مدحت آنگه هر دو کند
 باید افزود وجه راتبه اش
 مدیت داور وزیر ملک و کن
 بر فشانند چو منش دامان
 برگشتد شوکتش اگر ایوان

گر پیرسند عیدین آن هست
 که نوکاستن احسان است
 از در غیر روی گردان است
 بی نیاز از فلان و بهمان است
 سرش از فکر در گریبان است
 که بسی خاطرش پریشان است
 مونس فقر و قلمدان است
 هدم صابی است و سبجان است
 واقعی تریش دو چندان است
 هر قدر در خور است و شایان است
 که بچنین ماهه پیش آسان است
 آسان یک غم و امان است
 طاق کسری رواق ایوان است

ملک را با وجود او باشد
 عدل او که همیشه آباد
 صوتش هر کجا بشود صدیا
 تو سن نیز حبت او هر جا
 عالمی در دست ام است
 ای جهانی مسخر حکمت
 برخلاف تو هر که راه رود
 هر کجا بر مراد اهل جهان
 حرص را در سر تماشایش
 تیغ خونریز است رای نبود
 اگر این رای و میم آید بسع
 ای که پیش منیر روشن تو
 بتو نرغیب کا بخشی خوشیش

جسم را لایه که با جان است
 که دران نام گرگ چوبان است
 بهر شیران قفس نیتان است
 عرق افشان و گرم جولان است
 بتماشای برق و باران است
 دهنش خاتم سلیمان است
 کافرم او اگر سلمان است
 کرمش در کشیدن خوان است
 صا و چشم است و چشم حیران است
 که ز سر کوب بیم میدان است
 رم و حنت نصیب حضان است
 رازمانا فاش عنبر بقیان است
 حکمت آموختن بلقمان است

لیک د انم بلفظ ا د عو نئے	۰ وعدہ فاستجب ز رحمان است
بودہ برگزیدہ رحمان	با تو ہم انیط سبر بقہ شایان است
تا بدفع مکاید شیطان	شکارهای شهاب ریزان است
چو بلا کاسمان سپرد و آرد	باد بد و نشت که شیطان است

قصیدہ دہم

من د آن دعوے نخذانی	که نکر د او ز می و حق قانی
این چه مضمون عبرت نذیلی است	که بن داشتند از زانے
خاک ہند از وجود من دارد	نخر بر سر مہ صفا نانی
حرف گیر د صریر خامہ من	بر نوا اما سے مرغ بستانی
ہر کمائی کہ می کشد تا گوش	زور طبع منشش آبانی
میکشد بازو سے توانایان	دم زہ کردنش پشمانی
فکر من بر کشید از افلاک	انکہ افلاک را بود بانی
حسن فکر مہ بین و بندش حبت	یوسفی بودہ است زندانی

هر ورق از سینه ام طبقی است
 نه بسندیده طبع روشن من
 گر بر ایم قلم زند نقاشش
 بر پنجه های گوهرین قدم
 قدر گوهر بر سر سخن چه بود
 این بخون جگر شود پدید
 گوهر آنگوهر و بنی اسد
 گوهر آنگوهر بچشم داور من
 داور آنگوهر بود ز روی شرف
 کس نگوید بدور معدتش
 مورد در عالم حمایت او
 آینه آینه خانه از عکاشش
 آنگه بوده است خط بند گیش

جبده جسم غذای روحانی
 صفت مہ بلفظ لوزا نے
 میشود نقش اولش ثانی
 میکند خبر شعر عا نے
 دای بر اعتراض نادانی
 آن بر نیحات ابر میا نے
 سخنم را بعد ز غلطانی
 سنگریزی بود سیابانی
 باعث افتخار دیوانی
 که نیاید ز گرگ چوپانی
 میکند دعوی سلیمانی
 کرده دعوی یوسف تانی
 لازمی تر ز خط پشانی

حکم او با نگاه میگوید
 برگزینم ترا به هم سفر می
 پیشدستش بسا لها نرسد
 چون ننازم عموم لطفش را
 کنگر بام فتدر تو ز علو
 آلتی را که نهرت اندر وزو
 داورا در فضا خدمت تو
 زیر دستی که بند پای منت
 گوش اصناف اگر بن داری
 عرض پر تو چنانکه بیاید
 برگ نشو و ناچه ساز دهد
 بعد ازین کاری آبخنان فرما
 حاش شد ز کار فرمایان

که تو البته تیز جویانی
 گریه در میهره فرومانی
 ابر را دعوی در افشانی
 کرده غیب و حضور یکسانی
 کرده بر نور چرخ کویانی
 ابر گرد و کلاه باران
 کرد می سخی شهسوارانی
 میکند مرغ گرم جولانی
 دعوی منت غیبر بر بانی
 نماید از شمع زیر دامانی
 اگر درختی سبیه بشناسی
 که منش سازم و تو اش دانی
 بچدم ~~سفر~~ فغانی

آرزوی که در دلم گزشت	عرضه دادم درین شت خوانی
ورنه من بخشد خوشی تن دادم	زیر دست کس که بشتانی
قتل اعدا بکو تو هر روز	باو تقرب عبد قربانی

قصیده یازدهم

جذب احب لوه و بجوی هلال	مرحبا غنیه شهر شوال
آن یکی قامت دامن مثل	وین یکے عارض غدر امثال
هر کجا دامن و عذرا با هم	جمع آیند بتقریب وصال
چه توان گفت چه باشد سامان	چه توان گفت چه باشد احوال
بشکند روسے برنگ گل تر	لیک فارغ ز صبا و ز شمال
نرسد پای ز شادی بزمین	لیک پامال سرخ و ملال
گفتگوی که در آید بمیان	حاصلش شکر حصول آمال
حرف و صوغ که بر آید از لب	باشدش قهقهه در و بنال

جامه نوشود آرایش تن
 بادیه کهنه برآید از حسنم
 اندرین نثار بود پیشاپیش
 عطر آن مایه ترطیب و مانع
 چاره هول که بے تابی
 قوت روحست ولیکن قوتی
 گاه در پیرین یوسف ماند
 گاه خود را بحسبم زلف رساند
 عطر خوبست بهر حال ولیک
 داور آنحضرت مختار الملک
 آنکه بالطفش بدم آمال
 آنکه در نیچ خرد طلعت اوست
 آنکه از منبر طلال و عظمت

همچو پیر این گل در هر سال
 همچو خورشید در خندان و بال
 اندران عصر بود مالامال
 عطر آن خاصه الاستعمال
 روح را موت دم اضحلال
 که ره معده ششاسد نه طحال
 شد بے دیدۀ اشغمت کمال
 بهر سودای دل آمد دلال
 خلق داور شود امنیت محال
 کش مہیاست همه غیر محال
 آنکه با عنفش نوام آجال
 اختر طالع عسند و اقبال
 باشد اوتاد خیاش ابدال

نقل الوند بود یک مثقال روز حاد سپه نرز زغال صعوه بر باز کشاید چنگال نکند فرق زرستم تا زال سیب فردوس دهد شاخ غول مانده مصروف تنشی دسال بهر الزام زبان آمده لال می توان کرد دسترین اقبال که بود خدمت بالاستقلال با همین بنده بود پرستش حال بنود حاجت هیچ استدلال	آنکه در پادشاه و خرمش آنکه از شعله نهرش باشد آنکه در صید که سلوت او آنکه در روز و فاجرات او آنکه ازین نسیم لطفش و او را بنده بدست کرده است همچنانیکه سخن چپستان را التماسی که کنون مسیدارو خدمتی ساز معین بروی یعنی بیواسطه غیر دران تا بد عویس نکو خدمتیم
---	---

عز و جاه تو شود آن خورشید

که مگر دشمن نزد بیم زوال

قصیده دوازدهم

بیا و تقویت ده مریض پهلوان را	بتار زلف بهم ناب رشته جان را
بنا نهاده تغافل همین نه چشم بیا	که ابر و تیو هم راست طاق نیان را
بکفر زلف تو زاهد که شد دلش از دست	برین رشته زمار داده قران را
مگر چشم تو ز گس نموده هشی	لطعنه گشته زبانه از فرگان را
چه ممکن است نحو سیمت خنبری	اگر زخم جگر بشکنی ممکن را
خرام ناز تو ام حبه حبه میگویی	بحون کبک سر شدند خاک خواب را
فدای چشم تو ام گر چنین ست بیا	توان ملاک سماجت نمود دربان را
گر آن چشمه حیوان رسیده این بلبست	ز خضر کم نتوان داشت بره بان را
مرا بحسن تو و بوسف است بحث کی	بکن معجز لب زنده پیر کفان را
دل فرشته توان بد شکل کونجی جا	دهد اگر خشم زلف تو دست چو گز را
بچشم فتنه نیاید بد در حسن تو خوا	فشانده گر چه خطت دست و نه بخارا
سخن که وسعت عالم بادست جلیغ	دمان تنگ تو چون ضبط میکند را

ز ابرویتو حم طاق کعبه جاوه گریست
 چونافه غنچه گل را بشک تر گیرند
 تر که هم کمری در میان بود زین
 بفکر روی تو تحفیل عشرتت مرا
 ز شرم لعل لب لیک رنگ افکند
 شکست صفت گوهر صفائی و نداشت
 نگاه تیز تو سر گرم برق اندازی
 ر بوده گوی سبق غمزه ات ز تیر قضا
 جفا و جور ترا شهری دگر باشد
 سپهر مرنبه فخر طلق کنز عدلش
 دلش که ساخته از موم صانع تقدیر
 چنان قبول طالع خلق بخشش
 بتان بفکر کمر نای خویش بپایند

توان غزال حرم خواند چشم فتان را
 بهر چمن که کنی باز زلف بچان را
 به چشم کم منگرتا توان حیران را
 اهلال عید تصور کنم گریبان را
 تر که هر با بکند امتیاز مرجان را
 کند جوهریان تخته سب و دکان را
 صف مژه همه آماده تیر باران را
 طلب کنم بشهادت سر شهیدان را
 چنانکه ذکر حمل چند یو گیهان را
 با عدال در آمد مزاج دوران را
 کند ز آهن و فولاد طرح پیمان را
 که خوانده عالم مردود و غیر و بان را
 قومی بدولت او دیده ناتوانان را

علوی هست او بجز اگر نشود مسل
 بکارگاه ازل در خمیر شمشیرش
 بخواب هم نشود و تخم دشمن او
 بدور سلدتش دیده اند و می بیند
 ز غصه چین بچین حفظ مرتبت گرد
 بهر کجا که بود دست را و بهار آرا
 همین نه از کف جو دش بشو آید بجز
 ز زر هتی نتوان دید کسبه دلاک
 کفش که نقد دگر غیر وزن می بخشد
 روایتی هست زیر خرد که روز ازل
 نیز یرپای سیاحاناد کرسی عرش
 بدل خیال صفای صمیرش آردم
 با انتقام جفا حکم گر کند عدلست

حباب پوچ توان خواند جرخ گردان
 سرشته اند دم صبح عید قربان را
 بکشت گریه همه بزند آبخوان را
 ب حفظ کلاه چپ درست گرگ و چوپرا
 بنام او چو فرودم خطاب خاقان
 بجای سبزه شود جرخ صحن ستانرا
 که خون شده است زیبا گلی جگر کانا
 راستین چو برآرد کف زار نشان
 بنگ می شکند کفهای میزان را
 علوی هست او بر کشیده ایوان را
 که جابی شمس کند نصب مهر تابانرا
 حضور و غیب یکی شدن ثناخوان را
 بدار شاخ غنم بر کشند سر جان را

که گریش همه آتش زندنیستان را	ز بیم مهر تو پت کرده شیر و گویست
بر زمگاه برآری جو تیغ بر آن را	امید زبست حد و قطع میکند درم
کند بسکه بدل هر زبای بحر آن را	چو رعب جاه نو آید بخاطر بیمار
حاب قلعه شود جس بحر عمان را	اگر مزاج تراز شور آن شود برسم
چو ذکر رای نور روشن کند شب ترا	زبان نسع شود گرم طعنه بر بخورید
برنگ سایه زمین گیر بر میان را	بلند دست گرم میکنی و کرده جا
گزر بخاطر سائل خیال حرمان را	خدا چنانده آبی که در حضور نیست
هم از دبار گزشت و گزشت یار ترا	و کما بشوق طواف حریم اقبال
نکرده صرف بتقدیم خدمت جان ترا	روا مدار که آتش بریاس بسپارد
بصبر سبست و تشبیه خال جانان را	و عا همن سبت که ناسید همدان سخن

ز لطف بید و این دی می سباد و سباد

سایان مرتبه ات هیچ دخل نقصان را

قصیده شیرد

من و معارضات ای سپهر گجاری
 نگومیت که مرا کس فرمائی هست
 نگومیت که مرا خست خواب بی یارست
 نگومیت که بود خانه ام گلین دیوار
 نگومیت که پس باد ام جگر گیرست
 نگومیت که چو بوسه فتناده ام دریا
 نگومیت که مرا نیست روغنی بچراغ
 نگومیت که خیزد ز مطبخ من دود
 نگومیت که حوادث کشیده برین تیغ
 نگومیت که چو کنشاد عقده از کارم
 نگومیت که تعلی به پایه دیگر
 و چو قطره که آهست در خند امال
 بنمود غنچه که شامش دهن پیاکنند

که زنگ نشت در لحنه دلم ساری
 نواش بدرهم خورشید کن خریداری
 نوزهره را پی پنخواگی فرود آری
 نواز سبیده بخش فزای گجاری
 ندان بره کبابی بسنج بگزارے
 به دل و حوشتنم در صعود کن یاری
 نوزهره که در چل چو گاو و عنزاری
 چه سود زین کرده آتشی که میداری
 نلای برای چه روزست این سپرداری
 هلال ناخن اگر هست وقت بیکاری
 مغرور است زیر پای که بشمار می
 کند بال دگر گوهری و شهوری
 به صبحگاه دهد جلوه های رخساری

بیک دو هفته کند ساغر می شاری	هلال کان خط جام مشک ته رانند
که مشک گشت و مناع و کان عطاری	میان نافه گره بست مشت چون چنند
که کم ز قرن سنجی اگر تو بنماری	چه جرم سرزده آيا ز من بچند سال
به ابرشی که کند بهر من سزاداری	لمر بخدمت دستور بستم زساند
اگر ترا شره گفتم ز بسیاری	اشاره کرده ام و بر پرتوش انگیزد
هین کسی است که بر یک یافت مختاری	چگونه فاش نگویم مراد از دستور
خطی ز دستش سر رشته گهری	دمی ز تیغش به گامه جبهانگیری
مقدر است نصیب گونه دولت و خواری	بغزم رومی بچش چو قوم اعدا ق
مجم آمده اینک بر اسر سواری	سمند بنیم و گویم ای که صرصر عاد
که پرده بر نتوان زد پی سواداری	زانه زانسان بر حنیه جلالت تنگ
که کو سار فرزاید بران به سرباری	زمین به پله حلتش بود یکی پانگ
به نیش عقرب جراره مردم آزاری	ز خوف حکم امانش چو خون برگ سوزد
که خوشش را بنویسند عزت آثاری	بد فترش همه تن لایه برای داسلیم

که خوش را بکارند بر علمداری	به لشکرش مترصد رسیده افرویدن
که با سپهر در افتاد مزار سبکباری	نمود با لشکر ازین اضطراب مرد فزاید
سپهر کسبت که پیش آیدم به غمخواری	به پیش روزی مرا غمخوار نشاند
بگوئی باد در دو بوار رنج بیماری	چو در شناس طبیب مرا که خواهد گفت
مرا رسد که بگوشتش رسام این ناری	کمر به بندگی آنکه سبته ام عمر
چو احتیاج ز درگاه حضرت باری	زهی بعد تو ناکامی از جهان معقود
دلیل مرگ ترا شد چو نبض منشاری	حسود با تو رگ گردنی که تاب دهد
به قاف خلق تو ماف غزال تاناری	ثبوت طبیب خودش ای همی خور و سوزد
ز بسکه می کند اقبال خود مددکاری	به پیش غم تو امر محال هم ممکن
که وصلی هست پی مشق قدرت الهی	بهم زنی اگر ارض و سما توان گفتن
هر آنکه در کف حفظ است ز بهاری	هزار دست ملک بر کف تواند بست
به قطب و ماه فزاید ثبات و سیاری	ز حرم و عزم تو گر بر ملک سخن راند
که میکند بی نقد کمال معیار	وزیر شاه شایسته را بش تو

بقیة السلف ابد بنظر گفتاری	بقول غالب معجز بیان که میدانم
هر آنچه پیش تو گویم همی بنا چاری	خود از احاطه علمیه تو بیرون نیست
چنانکه بوالفهم والوری و محتاری	من از مزودت یثگری نمی خواهم
و هم بعضی نگو دانی و نگو کار س	امیدم آنکه دوی خدمت سرگز دران
سب امید مرا هم سرور بر وز آری	کنون که موی سبیه بر سفیدیم زده است
نه محض دعوی نظامی است و نه تباری	مرا چیل خدم کان جاعنی است کثیر
بعض خدمت هرگونه نیست و نه تباری	ز جوهری که بسی قابل آفریده خدای
بنام و ناز مبرور چه گاو پر داری	برای معرکه همچون عرافیم بگزین
که جشن خسروی آنرا کند پر تباری	هزار عید بعد تو بگزرد ز انسان
بشرط آنکه مرا نامراد نگزاری	به عید اصغیه خواهم مقیده بگرام
چه شکر نعمت نهست حاسد آزاری	در آن مقیده همه شکر و نعمت باشد

تلم که شاخه نهرا ب فیض در کف تست

خدا نکرده نباشد بکام من جاری

قصیده چهاردهم در مدح جمشید جی

چیست آن سیم ساق آینه تن
 دیدنی آنچنان که هر کوه دید
 توانان ترا که خط شعاع
 زو جان چشده که برگردش
 ز گس از فیض آن بعین جوان
 می نیار دجسته و سالان روی
 گاه بار یک بسنی از شادی
 منحنی سپکری خیف و نزار
 سینه صافی و پوستین پوشی
 چار آئینه دار و نینزه گزار
 ناز کی آنچنان که غنچه گل
 چمن پیوند او همه بخشد

حایل دیده در خوردیدن
 گوید البسته چشم من روشن
 رسته آنرا ز آب و امین
 نبیه گشته جد و لای زلمین
 سایه پرورد بر گهای سمن
 جز به پیران ساحر و کهن
 در گنجد میان سپهر امن
 چون ریاضت کشان نفس شکن
 چون درج پیشگان تن بکفن
 بنود نیزه اشش حراحتین
 می نه دزد و دزد بار آن گردن
 سنگ را آب و تاب در عیان

می توانم از و نشانه ها گفت
 گرازمین گفته ها نبودی راه
 فاش گویم اگر چه می گویند
 عینک است آن که صاحب الکرا
 صاحب الرأی آنکه همیشه است
 می نیز و لعبالم قدرش
 آسمان که بود در نظرش
 کرم او را لال تشنه نواز
 لطف او هر کجای سجای کرد
 آهن آید به پیش عهدش موم
 آنکه رویش ندید و مدح نگفت
 غضب او شود چو صاعقه بار
 هر چه می کند نکو باشد

یک ترسم ز طول عرض سخن
 بسوی آنچه هست در دل من
 که صراحت کنایت است احسن
 میگذارد بدین پر فن
 هم بنام و نشاد و هم فطن
 عقد پر دین بخوشه از زن
 تیره دو دلیست حبه از گلخن
 غضب اوست سیل میان کن
 متشابه بود دمن بحسن
 موم باشد بر دلش آهن
 باشد السبته اعمی و الکن
 می توان کرد ویر متاخر من
 گر چه باشد نکو هوش دشمن

آنچه گویم بجام دل گوید
 خلق را از زبان خامه او
 فکرنش از آسمان چنان گزند
 عکس قهرش متوز در آبان
 ای که لطف کند جذبه طراز
 تو و سویت بسرو ویدن دوست
 هر که حرفت گرفت و حرفی زد
 حرفی از طیب خلق تو گویند
 عهده بر من که باغبان زین بعد
 بنزیر و دوجیب نافه مشک
 حق پسندی و حق پسندیرا
 خاصه آن داور ارسطور
 دهر از فیض او حصار می یابند

گویا نیم مدعاست دهن
 خورده برگوش بانگ لاله
 که تو گویی ز پرنیان سوزن
 سایه دستش ابر در بهمن
 ای که عفت سنان مرد افکن
 تو دواز پامستان و دشمن
 گویدش آسمان بگیرد زن
 فی المثل گر بباحث گلشن
 با همه لایه های اهل خن
 بهای دو غنچه سوسن
 نه پسندند از چه اهل زمین
 که از در وین فتنه گرفته کن
 که نگر و خطره به پیرامن

نرسد دست کذاصل سخن آسمان مولد و زمین مسکن شخص قدرش اگر کشد دهن آن تشریف که می توان گفتن تو در آن آسمان بجای پران که نباید گزار دوم به سخن تو زانی سخن به لعنت من من سخنگو تو قدر دان سخن سخنم ناله است یا شیون ز آنکه دادم دعاست مستحسن بر سر قصر و کاخ بهر مسکن	علبومی که پایه اش دارد می توان گفت نقش پیش را کنگر عرش خار و امینگر ای ترا پیش این چنین داد دور است آسمان عروفت گاه در خاطرش نمی گزرد من برانم سخن به جهت تو و ادریغا دریغ داری لطف همچنین بگردد اگر چند س بیش ازین عرض مدعا ننزد تا برآیند پایه بر پایه
---	---

اولین پایه باد جاہ ترا

گر برائی بقصر سپرخ کهن

قطعات مدحیه عالی جناب مدارالمهم خلد مقام قطعه اولین

ای صبح عید من بصدقت گواهیست
دانی که شاه کسیت خداوند قدران
بارای روشنش نتواند شد سمنی
حسن تاملش چو درآید بغور کار
خوان کرم نهاد بهر جا که هستش
محکم بودینج پریدن اگر نهاد
آنانکه پا برآه خلانش کشاده بند
با بخرم از سنگت عدویش خبر دهد
تبغش بر زنگش نماند ز خشک تر
آخا که کار ابر کند دست جود او
بر روز کار حکم محالی اگر کنی

چندان نگفته که توانی بروی شاه
مختار ملک حامی دین سایه اله
بالفرض اگر روند بر فلک مهر ماه
ماند بدان که جلوه یوسف بقدر جا
سایل نشست بر سران همچو ناکو
عدش کشیم انکار سوزند بر گناه
جایی اگر رسد جانا بقلمگاه
اگر فی اشل مشاوره فرمود با کلاه
افند اگر چه برق چنین لیکه گاه
نتوان بغیر آب گهر یافتن سیاه
گوید بحشیم روز سمنی و شب سیاه

چشمه که از گزند خدا داروش نگاه نصرت ببا یه علمت می برد پناه تا آنسره بدیچو توی را که داه واه یعنی که فتنه روی نکردی بخوابگاه از خط امن بدرقه هستی لطیفی راه در فهم کس نبود جز آسایش و رفاه مرئی به تنوع صورت جوهر تن سپاه تقریب عرض حال باین خانان بتا گردش نشانه تیر قضا تا کنم نگاه رهبانیت بدین محسوس بود گناه تا پا براه گروم و هم کام سر براه	ببند بهشت برده نهانست گریه گیر و هجوم فوج مخالف اگر جهان تقدیر انشلام و کن غیر از نیند رفت آزمان که شهر شد بیره بر تو رفت آزمان که خضر علیه السلام رفت آزمان که معنی عنقا و کیسا رفت آزمان که لودریس صنف و خفا این لفظ جوهری که شنیدی بسا و ا با آنکه بنده کرد حق فاخته ادا دیگر نکرد آن نشوم لیک چون کنج لطفی اجازتی که می کام بخشه
---	---

عین دعا همین است که باشند کامنیا
 از خضر توحی خلق و نواز حضرت اله

قطعه دومین

صبح عید صیام است و من همی خجسته
 بکلم این مع العسر سیر از برحق
 خلیل منیت کسی در جهان کی کس
 نماز نوبت فکر اذان شام و کونا
 دهن برآمده از زیر قهر و هر دوی
 خجسته روز سعید و حجت مقدم
 ولی بجای نمک خوان شیر و خرمارا
 گره در ابروی سلطان اگر بود و نوا
 توان مشاهده کردن ازان گره
 در نیجاده خوش گفت صایا آنکو
 ظهور خشم بزرگان تهی ز حجت نیست
 زبان بند کربیل وزیر و سلطان

که خود و نای عوا عید لطف احسان
 جزای روزه همه روزی فراوان
 خلیل دار بدوق نهادن عوا
 بجای سهرمه را عطر در گریبان
 که بود بر دهن نشسته وقف و نوا
 بهر کجا بنگرم مین زبان و دهان
 حکایت شکراب وزیر و سلطان
 هزار گونه کنایش بعبده اش
 وزیر را گهر مدعا بد اما نسبت
 مرید زمرنه حافظ خوش الحان
 غبار چهره گردون دلیل باران
 همیشه تا سخن از آصف و سلطان

قطعه سوین		
بتمیزب باز یافت ملک مسترده		
ای حمایت نامی رحمانت سپهر	وی عنایت‌های نیردانت سپاه	
اوج جاہت آنکه نتوانست دید	دیدش افتاده اندر محراب	
مولوی روم آن سپهر کبیر	نگته فرمود دور از استبانه	
اولیایرامست قدرت از ازل	تیر حربه باز گرداند ز راه	
تو ولی نعمت من بوده		
ملک رفته باز گرداندی که داه		
قطعه چهارمین		
بر ذات تو مبارک و هم عهد تو بران	عید الفطر که پیچ ولی بی طرف نه داشت	
من و دوستان تو بیکدین و آن	یعنی ز کعبه فارغ و آسوده از گشت	
با اینقدر ارادت و با اینهمه نیاز	یک حرف مدعاست که نتوانش در نوشت	
پسند از غلظه داران شفاعتم	میکن خودت هر آنچه پسندی از خویش	

مغز و رستم به کمالیکه داده اند	مغز و دار عارم اگر هست در شربت
گو یا درین معامله بامن شریک بود	سعدی که نکته همه لغز و کوفت
حقا که با عقوبت و دوزخ برابر است	رفتن پهای مردی همسایه در

قطعه چوبین

یک صدف گرتشه لب بنیم به بحر	سوز دار غیبت زیر تاپای من
انچه نه سپندم برای دیگرے	که برای من سپند داری من
ایکه نتوان پانستن در روزگار	جز درت طلجای من ماوای من
کام بخش عالمی پیش تو	گر چنین ناکام مانم دای من

چون مراجای نباشد در دولت

به که اندگور باشد جاسے من

قطعه ششمین مدحیه جناب محی لوی
محمد امین الدین خالصا صاحب معتدلت

تازنده بر وجود شریف ان پادشاه

ای معتد علیه عدالت امین دین

آثار سر بزرگی و رشد از جبین ترا
 مای تو هر کجا که دهد عرض روشنی
 خوی و تکلم تو بدینا بداهت
 پیش صفای طبع تو بنود سحر فید
 چون کاتب سیر تو شعلی ندانست
 آهو بکلم حفظ تو از جانی رود
 یکسال و پنج ماه که یزنگ روزگار
 من خویش را بحفظ و امانت سپردم
 نمی گفتمی بسوی تو بوده هست رسول
 منت خدا را که خلوص را دهم
 خواهم که در حضور کنون بیت کنی
 چون دست دست است ^ن چنان ^{من} بگیم

می بالدد آنقدر که نماند است جامه چین
 سر بر نمیزندید بقیاز استین
 اثبات خلد می کند و جوی انگین
 بیش بهار لفظ تو بنود کهر مشین
 گیر و سواد نامه هم از کاتب یمن
 بالفرض شیر هم اگرش هست درین
 زانبار روزگار مراد داشت نگرین
 زانسان که خوف شرک نمی بود اگر درین
 تا خوانده ام بفاخته ایاک سنجین
 کاجی که بود داد علی الرغم حاسدین
 یعنی مرا زانی ازین ملبده لعبازین
 کز شادیم دگر نزد پای بزمین

قطعه هفتمین مدحیه بشید جی

جشنید کو مصلحت عام آنچه کرد
لنج حیرسم ز بر شیم قرار داد
از آهن گداخته طرح زره پناه
کشتی روانه کرد ده حکمت برای آب
آیین کشت و زرع بهر جاب و اج داد
شمامه و بخور خودش اختراع کرد
گویند بوده موجود جام جهان نما
همنام او تویی که ز مبداء الفضل عالم
مبداء او بجام اگر نهایت جهان
او از جهان گذشته و جهان را بشویند
همچو حی سوز لقیبت بهرامش باز
گر خیل دیو بود بفرمان و حکم او
یک خلق تو معادل صد طلبه عبیر

مشهور تر ز تابش خورشید خاوار
کان از پی قبا ی سلاطین بقرار
کان دقت زرم لازم مرد و لادرا
کان مرد را بمنزل مقصود بر سر است
کان با هزار حب منافع برابر است
کان هر کی بحسب صفت روح پرور است
کان یک طلسم نادر و در هفت کفوت
یک عقل و در بین بوجود تو مضمر است
آن دیدنت بحسن تعقل مستبر است
نعم البذل برای جهان زین چه بهتر است
جشنید می اگر چه با خواه افند است
حکم ترا جامعه انسان مستخر است
یک نطق تو مقابل صد تک شکر است

و راه خلافت با تو هر آنکو گرفتیش
 پدید است دیگری بصفت میسر
 باشد بحکم بخت تو از راندنای نه
 دست حمایت که بماناد بر سرم
 قدر تو بشیر بود از قدر آسمان
 نالان ز دست جود تو گشت درین
 از غرط اتحاد که با هم نهاده
 از راه دور خوانده وزیر دکن ترا
 هر سپهان که بر طلب میزبان رسد
 ای مرجع انام که بر حسب بخت عقل
 حرف مر بانه نداری اگر در بیغ

یک گام برنداشته در کام از دست
 پیدایش عدیل تو خود امر دیگر است
 آن شخص خواب نام که مرکش برادر است
 در هر بگاه حادثه گویند مغفرت است
 حلم زمین ز حلم تو چنانکه کمتر است
 بی نی اگر غلط کنیم سیم و هم زراست
 گویا وفا و وعده تو بوی و عنبر است
 این بر علوی است تو بران دیگر است
 البته قدر و منزلت او فرو نتر است
 صد گونه رشد و قرب ترا پیش داور است
 هر اضافه که باین بنده در خور است

پاشتم خیل سنگ گزاران لطف تو

کان خیل شکریت که بجد و بمر است

قطره در شکر آچار بانه از طرف میر فدا علی خان بهادری خدمت حسن بنو خان

مشهور جنگ

ای به خلق حسن چه سر سر	و س هتور بنام تو مغمم
بخش آچار کان تو بخشیدی	دوش از کام من مباد بد
منش رویانه گر چه پیش آید	می نه بچم گهی ز رویش سر
روی آن در میان موسی گویم	ابنه را خام پارگ نسبت بهنر
عوض پاره پاره اش زبید	لحنی از دل برت فرستم اگر
دل چوم هر یون لطف نمی نشد	از تصرف دلن مراست حذر
همچو آچار باد برخواست	حاصلان را نمک بزخم جگر

قطعه

خوش نویسی خامه را کامل کند زانکه بس مشکل بود این حادو

منشی فضل حسین عطا کاغذی حواله دکای مرحوم نمودند که از خوشنویسی بیابند شود دلان توقف افتاد و
قطره دکای مرحوم فرستادند اینست ۵ من ز دست خوشنویسان سوختم به برق افند بر چنین دست و قلم تا
بدان چاک شد جیب امید بد که برآید راستین دست و قلم ۴ و کاسه مرحوم این قطره بجا آب آن
نگاشته اند ۱۱

می طراز و خط بروی سادوم	کاتب تقدیر خود در سالها
قطعه وفات ممک	
که از نجاشین یزدان می نامیم خدا میداند و خلق خدا هم اثاث و مال در یاد فرام	فروشد در زمین قارون ثانی بجز انداختن کار بنبودش پی تاریخ سال جلش نیز
قطعه تاریخ رحلت فضل الدوله مغفرت مکان از دست حکیم نادر علی	
صحت از رای نو دایم نارضا کابن لجم باست مر نضا حاصل نبود بد کر ماسضا چون شود باله طبیب آید نضا	ای طبیب جاستان نادر علی کرده با فضل الدوله همان ماجرای عبرت انگیز است یک در گزر کردم از این تاریخ است
تاریخ چاپ کلیات فارسی غالب	
گویم که عمرش بسخن کمتر آمده	غالب که نفعی مطلق اگر معنی کم است

دیوان اوز مطبع منشی نول کشور	طومار سی کارگزاران برآمده
تیارخ انطباع نویسد و گاهمی	جان سخن بقلب طبع اندرآمده
صدای ماز شک آرد منکران	یک حرف با چه شده زاید گرا ^{۱۳۸۵} آمده
تیارخ رفع نزاع و کی که نظر بر صوت سبھی آخر لفظ صلوة نامید^{نست} باخان معنی که بلحاظ اصل نقطه تاملی نمود	
با معنی حق سزاو کی را	بخشی بود و بر رفع پیوست
آن طنطنه چون ماند باقی	تیارخ گزینش راصلوة است
رساله که در تحقیق حرف آخر صلوة نوشته شده بود پایان^{۱۴۹۰} تبقریب استنها و نگارش یافت	
من بریم من بریم من برین	خان منی آنچه مندر ما بدیجات
در خنده حق توان گفتن و گاه	آخر لفظ صلوة الله است
قطع	
بدان شوگرش آخرین عمرت	که هرگز نباید ز پرورده عذر

بخشید جاگیر وافرود قدید ۳۰۴ ۱۳۴۷ زنام و عنایات ند کو صدید	خداوند گشت به پهننت را او ۵۶ مبین روی حاد و سانشنجی	
قطعه تاریخ وفات فرزند سید محمد مودودی		
کز عهد شباب بر نخورده نور از نظر قبیلہ برده ہی ہی شام شمع مرده ۱۳۹۰	آن رونق دو دمان مودود رفته ز جهان و رفتن او کلفت زده خاطر من گشت	
	منشور	
خدای لم یلد من زنجید بقدر عارفین دماے زباد سری سال تولد راه بردند بزعم خویش تن بس نکتہ سنجی نظم آورد تاریخ ولادت عطا شد خان اعظم ساجد فرزند	بوفن آرزوے خان امید دعا کردم خدا بیش زنده داراد ۱۱۹۱ چو اعدا و عایاران شمرند عطا آن زود فکری زود رنج نداد از دست پاس رحم محاد بہمن است اول آن مصرعی چند ۱۳۶۹	

ہی آشفقت خان زین حرف سناست	کہ این دیرینہ پوری از کجا جانت
مخوی کسے نایح آن گفت	مبارک باد این منہ زندا
۱۲۰۶	۱۲۳۳

نایح انسراج جمشید حی

مسابتا نہ بدرشد زخانمان جمشید	زبان خلق بدنیان حکایت انگیزا
یکی برانست کہ زاندرین معصیت	یکی برنیت کہ جرمی بستش نیزا
بفرسای حرویش جبرائیل و جیم	عیان زواقعه اختلاف آمیزا
۱۱۱۲	۱۱۱۲

نایح مولوی احمد علی

داوریکاہی کہ مجلس نام دارنیزا	مولوی احمد علی تاصد رارائی گرفت
مدنی نگزشتہ لو بو بزبانها او فضا	یعنی آمال از غلامی دین زرار جائی
ارتشا و ممبر مجلس طرکبہامی نمود	سال غزلش خود ازین دو خطبہ ای گرفت

نایح رحلت حضرت غالب

گزشت از جہان آن جہان بخین	کہ می گفتش عسرنی و طالع است
خزوغت سالش ریاض جہان	کران تا کران سکن غالب است
ہاشمہ در شہ ۱۲ اخیر رحلت حضرت غالب کہ وہ اصل غلام بو شہرت یافتہ بود و انکا وہ این قطعہ نایح کو منفذ شد ہوا	

قطعه تراجم

چو احمد نیرنگه با طیب خلقش	به چیزی نیز دسیم بهاران
بدیوان صدرالمهام مالک	نصیر بنایت نشست آشکارا
درآمد بدل مصرع بهر ساش	برآمد مراد دل دوستداران

قصیده ناتمام

بگرد و تا مقابل طبعم سر آفتاب	خط شعاع شد خط طبلان آفتاب
دعوی شهر تم رسد شن آزمان که خود	از باختر رسد بوسه خاور آفتاب
با این عروج فکر که باشد از ان من	گویم انا السماء و کند باد آفتاب
مرفوع یافت در اصناف شاعری	نام من آچنان که بهر کشور آفتاب
گوی عمود صبح بخلی است خادم	ریند و بجای نقطه از ان یک آفتاب
انداز من بوجه مدعی سزد	گرد شود بر وزنه شیر آفتاب
هر تو بر فرزند اگر رخ بکین جرخ	جوید پناه سایه پیغمبر آفتاب
تنج جهانگشای تو سازند هر کجا	گرد و نشمار کوره آهنگر آفتاب

در چوب کو دوکان عوض فرو افتاب	رای تو عالمی هست که آنجا هیچ حسد
ای مدعی بیا و کنون بگر افتاب	هر چند این مصیده و گاسر سری نوشت
ژانسانکه عیج مرغ پرستی در افتاب	کردی بسی هلاک معانی درین زمین
مردار را کند متعفن در افتاب	این بار و گنده مغزیت افزو و دهنی

قطعه به تثنیه می

وی بده نقی است ده رنگ در دانه	مسلمی کشاد کسب است مشکل جو غرق
میهمانی که بخوانت بشکند یک قرض	می تواند کرد آتش در عری شوق القمر
گر ذبایی گردد پیش سفره ات گردد پرا	می تواند گفت کمتر نیم از جبریل
گر گلی از کوی تو سالم بر دیک استخوان	می تواند گفت بس شیرانه کاری کرده ام
نمهی ترسی که آتش نشسته هم دارد و مان	گر چنان بر نشسته مالیدن بود اندر نعل
بیم حبس البول از نایر امساکت دران	می توان شناسید بر روی نو لکین بوجه
کی گزاری هیچ مرغی را بوسه آشیان	گر تو دریایی بلفظ آشیان آشی است
سهل نباشد شکست قلعه با زندان	سهل نباشد شکست ناستا بر خوان تو

گرفت را بعد نیم گایند مردم روز شنب	بجمل نگزارد که پوشش نامی دهی بر روی نشان
تا کجا شنب بالین برون لب کبر جمع زر	با دکن روز یکم آید مرگ و آنهم ناگهان
فرصت حسن عمل آن روز کرد و بر تو تنگ	تا دامن کس به کشاید ترا بند و زبان
حق مردم را زد و دشمن خونی تن باری نه	پیش از آن روزی که گری بار و روزی

تضمین حسن خواجه

نماند میدهد آن سر صنی که می بایست	معاشران گره از زلف بار باز کنید
بد و درشته فلانیت شترش بریزد	شبی خوش است بدین وصله اش دراز کنید
کنون که طوت بیدعی است بزم شما	و آن یکا و بخوانید و در سراز کنید
ز اهل رازم و فرموده است خواجه چنین	که گوش هوشن پیغام اهل راز کنید
بدیدنش برود او سخن نیاز و گفت	بر و چو مرده به فتوس من نماز کنید
و اگر چو زنده شود ویرنر نخواهد ماند	گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید
با حیناج فتاده است کار و کلن نیست	که از مصاحب ناچسب احتراز کنید

اصی

گر چه ماه رمضان است بیا در جامی ساقی نشاند و قدی ساعد سیم ندای رفتنش سوهنی جان شدشش انعامی که نهاد است بهر مجلس و غلی دای که چو شمع بر در پیش افند شامی بر سانش زین انوار و مسبا پیامی بود آیا که کند یاد و رود آتشی کام و شوار بدست آوری از خود کامی	ساقی غفط مرآت بد کن چیزی نیست منگشت نه خری کش و تیغ درین است گر شیدی تماش و مفرزل شده نمک میل است این خسرو میداند بنیش عاقبت کار چه باشد گویند خدمتش کرده ام البته بعهدهی کد پیرا گر چه از باد و فرشی پدر یا دش نیست تا نهادم بد برش مرو که تیزی زودتر
--	---

البیت

این چه شور است که در دور قمری بینم همه آفاق پر از فتنه و شعله می بینم مشکل این است که هر چند بتری بینم طوق ز زین همه در گردن جندی بینم	خدمت ستمی یافته نام ستمی دستماهاز قد کوه و مانا نه است (۵۳۵) (۵۰۰) نظم دفتر که ازین پیش بسی آسان بود آه جهان منصب علی و چنین بد گهری
---	---

تلاشیده است باین ناز و لغم نادانی	قوت دانا همه از خون جگر می بسیم
با غروش نزد عرض غور نسج و نون	پسر از همه بد خواه پدر می بسیم
اختیار آمده تسلیم به پند سعدی	ز انکسارین تند به از گنج گهر می بسیم

غزل

در حضرت مدار هم سست محمد	آنکو نیز بسته ز غم نمی کند
گو ماه گردن و سبج و بلغمی مزاج	کفوف و نامهربان کج بین و پست
خردم فیل گر همه ز برش فرو برند	چندش نمیکند ز گمان بدی حسد
حیف است میر فافداش نام سخن	عزلی که بوده است خود از راه نابلد
هی ای چنین خری و چنان منصبی	از عیسی عزیز تر زید چنسن مدد
ناکس خری جوانمرد گو پال و بال دید	و در دو گر نگاه چنان از کسان لکد
خرانده دکن شده در زعم خوشتن	یعنی کرده منسق میان نظام چو
از بسکه رنوه گیرد و انگاه علی العموم	صیاد دام بخش و گلچین دهد سبد
طاع آنقدر که اگر خرس دیده است	کرده است آرزو که کلهای نامین تدر

از بطن مادر آبله‌ی آورده بود و پس چشمش که حق نه بنید و جوید غطا و عیب	زین پس بر وی تپاشت پدر کینه و حسد پیوسته باد در گرد و دمه یا رمد فی جید با چهرانش و حبس من مسد
--	--

الصین

مسند صاحب علم و هنری یعنی کشک فرق مد است و حرماند برستی کردی محض حرف است بنوده پیرت با ده فرد به چکس سر که برابر وی ندیده است ترا ایکده گویند غوی بیدم و پالی بوده است معدائی که رمانیت بر و نسبت عیب انفاقا اگر ازین باب که داری انقی گر روی جانب فردوس خلا تا کرده	همه گویند که والا کهر یعنی کشک شک معین صینت که حلی نظری یعنی کشک کس نگوید که پیروی پسری یعنی کشک گوش خوی چه شبوشگری یعنی کشک توزن آبی و همانا گری یعنی کشک ذات تو از همه عیب بری یعنی کشک عالمی بر تو کند نو خدگری یعنی کشک نام نیکوی ز دنیا به بری یعنی کشک
---	---

سه یعنی کشک این مثل جای گویند که اول چیزی گفته باشند خطات و مندان متظرون مظهر باشد

تبرجیع بند هفت و هشت

ای تازه بپایه رسیده	از کبریا پیش پانزده
نوزاد وظای که چون چرخ	بشت قدرت بود خمیده
خفاشی داین عجب که گویند	خوشید بر وزن خنیده
گنگ است بر روزگار گویا	از شکوه ات آنکه آرمیده
هم پستی و هم زیاده گونی	کون و همت بود و دریده
یک روز جو کرم پس میری	آخر بر خوشن تنیده
از کرده ناسناده ترسی	چون نیست خدات و عقیده
باشوی زنت برم شکایت باشد که ترا کنند هدایت	
عزب روشنی و مردم آزار	القصه بکشتنی سزاوار
دست که ز دستیر و امام	چون شاخ شکسته باد و کاما
چون کمال رسیده پنداری که بجایش نباشد در چشمتی که چنانچه از آن قلم چه بانه هم ترجیح بر او هم نفس اندر ذکر بیگانه نشود معصوم و مستحق است	

از بای کسے مکند خاری	وز فرق کسان رہو دستار
مغزیدن پے کوہ آسان	سعی از توبکار حسینہ و شوار
چین را بشل اگر فروشد	ہرگز نہ خری نہ نیم و نیار
دینار بچشم و سرگزاری	چون مہر نما مرد و سپدار
خواہم بتو چہ رنج کردن	چون دست منید ہد بناچار

باشوی زنت برم شکایت

باشند کہ ترا کنت ہدایت

گر خلق ترا دہند و شنام	سہانش گیری بذوق لغنام
روزانہ ہے کنی تو با خلق	کاری کہ نرید کرد و ز شام
کافر باشم اگر تو داری	فرقے بیان گفت و اسلام
جائے کہ تو بودہ نگوید	کس خسرس گرازا ربا ہدام
حاجی خونت حلال داند	ہر چہ کہ سبتہ باشند احرام
از کون چہ حلال گر پیرسند	گوئی کہ لواطت است و غلام

	از خانه نورسد به حمام		صبحی که برآی غسل واجب	
	باشوی زنت برم شکایت باشد که ترا کست هدایت			نود و هفت روزه از پیش ریکا باشی بود به از تو چشم سپاسات روشن مانان بخشدت بزرگ گردون که کینیت نه سنجید ارث و علم پدر چه جوی این طعنه سنج بلکه بندی است
	باشوی زنت برم شکایت باشد که ترا کست هدایت			در بخشش تو غیر فهم و ادراک
	ز ملامت و ات تو پاک			

قومی که تواس سرآمدستی	نام تو نهاده تیغ و لاک
آزار کسان چو در سرتشت	برگر و سر تو گردد و افلاک
آن طالب چیست که باشد	گر کس بایت شمار منست که
دفن چو نوی خسیس در گور	اینباشتن گوشت بخاشاک
باشد همه در جگر شگافی	سی تو سبان چرخ حکاک
تا چنمین از تو چشم بپوشم	لوکان بکند اسب جایاک

باشوی زنت برم شکایت

باشد که ترا کیندهایت

گوجاه تو باش روز افزون	کار فلک آخرت و افزون
در باب مال کار احب باد	مرد و چه شد چه دید قارون
از بکه نو منسرهی و نا فهم	بر حال درون و نقش بیرون
یاران می خواستند کوکی	گفتم که خمی است بنی طلائون
باشد روی سخن لبویت	گویند ابلیس را چو ملعون

در سینه بچسبیده است از کینه و حیاسی تو	آندل که ز دست تو نشد خون غیظ و غضبم گرفت ایدون
باشوی زنت برم شکایت باشد که ترا کنند هدایت	
از جابه بیخت و برین چاه بالا و ستان تا نشستی البتة تفاوت است بسید باور کنیش اگر بگویند با دفتر منصبیت چه نسبت نالسیدن نار و تنگی به لله ز نشیوه که داری	ز انسان که فتاده با فواه بر خاسته عالمی با کراه تا قدر بلند فهم کوتاه ماهی عجب و بحر من ماه تاری زن و تنگی همی خواه کز دست تو عالمی سحر گاه باز آ باز آ و گرنه و اند
باشوی زنت برم شکایت باشد که ترا کنند هدایت	

خیز از چو تو کج نهاده بنید از ست تکبر عزت از یل وز فی نفس هدایت بر خلق این طغیانه مای تو سیزد دلها مشکین که چون شکستی با اهل جهان کن در شنی از مندر تم زبان نهستی	گر شاخ گوزن شد بزوند چو لالت پدر براسه فرزند کونت گو باشش کوه الوند در پیش فرو بفرته چند دست زسد دگر به چونند دارند این سجد با خداوند هشدار گزین زبان بی بند
باشوی زنت برم شکایت باشد که ترا کبت هدایت	
بیرحمی و سخت بے مدارا مکفیر تو جانزد و مساج است گویند بجنگ با سکندر داری پدری که از سکندر	گویا دل تست سنگ خارا بر قوم بهبود و هم نصارا آورد بدست مال دارا بی هیچ برد در ستارا

پای ترا به میسره اوان	احلی امن قسبله العذارا
در مرگ چون تو می ز شری	حلوا بذاق ناگوار را
از دست تو دوستان بنانی	نالند و من اینک آشکارا

باغوی زنت برم شکایت	
باشد که ترا کف دهد ایت	

غزلیات	
--------	--

توان در گوشه دل بدین رنگ چایی	که دارد در گره این غنچه محن گلشن را
منووم بر بت غم وقت مشت آنخوانی	نیاز برق عالم سوز کردم نیسانی را
چراغ ماه هم از بیم شامم رنگ می باز	رفاقت کردنازم ناکه آتش فشانی
پیشامم ز جرم خود که بادشامش آلودم	بسی کنزمازی ما بر ستابد رنگ پانی را

وله	
-----	--

مرا در بند غم پسندان خفیت بکش	زمن بند غم فارخوشتن بند کمر بکش
ندانم کی گره بکشای از ابرویش گسلی	توانی گر کشادن از ملاکم پیشه بکش

بشکلی می نیرزد این سرشوریده در محراب بیائی تا بیالین خست بخت از جهان عاشق همی گویم که روی خود بپوش از خون بها چون	جنون گر پای عاری دکان در رگ بکش نمی گویم بخار از پای زودای عنود بکش نمی گویم که هر نفخیم با تم موس سحر بکش
---	--

وله

گناه اهل منی بر ستابد خدای ما خوابهای عاشق هم بود ملک سلیمانی هستیا چون تو انم کرد جان تازه هم مطلوف کعبه رفتم محو خرابی گشتم	چو بر آینه رحمت شمارم در سپاهی ما شکست حال بخت منصب صابک لاهی ما من از بیداد چنت چشم دارم که کاهی ما رساندم بجای عاقبت گم کرده لاهی ما
--	---

وله

ابروی او که داشته در گونه حال پادرو مندم چه کند کینه که	افروخته است دغ غلامی ملال را آی دهد بباد غبار مثال را
--	--

وله

مکافات جنگ بودم از آسمان شب ما که سیلی میکند آه رسا در چشم که کب ما	
--	--

بدل نقش امیدی در کساجن او بستم بهر جانب که رواورد نیز و نقشین او خط بنفش بجام عیش من آنخت زهر غبار خطاوشد گرده تصور بطلب ما نشانها چون کمان یکسره تی که قالیها چه لذت ما که بریداشتم یارب از ان
--

وله

چرخ از پا فکنده است مرا رنگ عاشق زلف معشوقم	کاش روزی فتد بدست مرا بنبلط آسمان شکست مرا
--	---

وله

فرا رسند اگر تشنه کامی ما را بلاست رنگ ز وصلش چه خطرتوان ز شکل ناصح شفق مراست پیش نظر تو ای که در خیم بچاک طره در مانے چنان سواد دکن و نشینم افتاده است گزاشت ساقی محفل لطاف غنچه جام	منان بجام فشارند لای بالارا که در میان ز سپندیم شمع و مینارا بتی که سنگ ره وصل شد ز یخارا بدین چگونه لببری بریم شبهارا کز ان سواد ندانسته ام سواد را بدین مرا که بالاست ز رخ صهارا
--	---

برای حشر هم آخر ضرورت روز نیست	بوعده صرفت کنی تا بچند فقره دارا
بیا جنون که نداریم دست از دامن	بغیر انکی شبهر آوریم محسرا را
شریف کعبه در افتد اگر بمن شاید	گرفته ام بشرف جانب کلیسار
خارج چنین است مدار العباسم بالا	که نسبتی بقدر نیست طوبار را

پار میبرد و من بران سرم که دنگا	
زخون توبه ششم غازه روی گلهار	

وله	
-----	--

صد و هجدهمین من فدای تو یا سید العرب	اعلم ترا صفت شد و اجمع تر القب
مسجود قدسیان شد و دامن میسریانو	یعنی ترا بگوهر آدم رسد نسب
گر ذوق این شرف نگذشتی بخاطرش	آدم چنانکه زاد باندس همان غرب
پیش از ظهور ذات تو در فهم کائنات	ایجاد کائنات همی بود به سبب
تعظیم روی و موی تو مقتضو داشته است	رب حلیل نیز بسوگند روز و شب
در جنب منق صد تو کان رمز دیگر است	صد شق بداز تو ندارد و دلم عجب

حیرت بر نزد بجا الیش از ادب عرضش دهند اگر نعم حمت نف غضب بر هر شیم کش سرکویت بود نهیب وز دیده ام چون ده سرشار ز لیب	شبی در انعام که بآن رفیق قرب محو تصور تو نور و تیر افروزها چون چرخه کشاید اهل دل در شوق آستان تو صد جلد و چین
--	--

زین پیش از حجاب نگذید اگر ذکا
مانی الضمیر خود نبود بر تو محجب

برم نامت رحم اخو شین یعنی تبرها مقام لی مع الله خلوا یعنی شبت کنند نازل خدا فی اللهن یعنی زبانها همی بیند که ز موهرن یعنی خوی افشا بخش آمد کفاف ضم و دن یعنی فراوان زبان آلود گید اهرن یعنی سلیمان بهار خلد و سود چمن یعنی بیابانها	سحر یا رسول الله یعنی شناخت شک جراح و حیرت اهرن برسد و کان باشد حدا در لفظ آن هر یک کتابیم اکتسابی نفت خورشید مجسمه چون زندان در افشا شالی کان بجایم و کان یک قطره و اهرن مهر و نوبان شبس انش امانی گویم ناتوان پای مهر و عشرت و اوید و نوبان
--	--

نیاسایند اگر فردوس هم بخشی و ما بهما	غریبان فراموشش از وطن یعنی گدایان
--------------------------------------	-----------------------------------

ز کجا جز در مدح خوابه عالم زبان مکشا	ز بهیم تا زبان سنج سخن یعنی پشیمان
--------------------------------------	------------------------------------

وله

صبحدمی که سرگرم گریه زیوفایت	خلق بایب در دهد دفتر آشتائیت
خود بعبادت هم بیا یا بفرست صبح را	ای که بستم مکنند طول شب خدایت
یا که دلش داشت رحم پاکه خوشدل داشت	آنکه پاوداده است شیره دلربایت
آه فلک گزاین گزته دل رسیده	گر زری باده من آه ز نار سائیت
همچو تو جان دین دول مفت کشیدی	دست کسی که اینهمه داد بر و نماست

وله

آتش ز داغ دل بسلاطین گرفت	تا شمع بر فروخت مکان حق گرفت
تسلیم جان بکوچه جانان غدر است	خون و فاکه بدن خود کو کهن گرفت
اندیشناکم و بخدا می سپارمش	مانک دلم که آن بت پیاچین گرفت

دست خیال چمن کش زامان بویست	لبقه بگرچه گوشه بیت احزن گرفت
هر دم زمانه رنگ نوی عرضه میدهد	خوش آن کسی که خوشتر آب کهن گرفت
جنس گراهنای مرا شتری کجا	رنجی است بر خودش که زین را نه زین گرفت

وله

آسمان از لبت آه شر افشانم سوخت	آب بخانی که ز دستش سر و سامانم سوخت
ساقیا گرمی این باد نه چندانم سوخت	آب آهسته در بادیه فراوانم سوخت
پیش من سوختن طور ندارد سنگ	جلوه بارچه گویم که بدان نام سوخت
آتش عشق جهانوز که چشمش مراد	همچو اسپند بهر جلوه خوابانم سوخت
سنگه باوج فراش سلامت مانم	شعله درخ اگر سوخت بس اسمانم سوخت
حذر از گرمی هنگامه ندان اشخ	لای پالا بود خرقة که توانم سوخت

وله

دست قتل من ز من غیر بخیدن ندا	جرم او جانم نبود آخر که بخشیدن ندا
نکاح شد گر چون منی گوشه نکاح شد	و دیده ام زین پیش زامانت که بر جبین ندا

عزیز تیج و تاب دل انست بوجا گردشت را کس بخدا خرام ناز او آن هوا خواه بهار ستم که تابودم باغ بدگمان خویت زایم رفت در ذوق هوا خسته بودم زین تغافل خسته زگر و مجا	نامرکان سبوش فرستادیم سجدین شد در لاکم ای فلک اینا به کوشیدن شد دشتم همچون بودستی که گلچین شد ورنه بر گرد و سه دلا که گردیدن شد خستگی را پیش غیر اسباب پرسیدن شد
--	--

آن شنیدستی که شب در پای دیوارت و کجا
داشت نالیدن بهجاری که نشیندن شد

دل برد که بدستان برد بجبران نوطاقت و توان برد دست تو ز هر که خواست جان و صبر و دل و دین که جمع کردیم دل در خور نقد بوسه اشش بود ای عریده جو شتم بنامت	دل بود از آن اواز آن برد فسراید که مایه فغان برد از دست تو جان نمی توان برد عشقت آمد یگان یگان برد صد حیف که این نداد و آن برد نامت بقسم نمی توان برد
--	--

نار منت و کاه پیش فائل

تینی به ضرورت از میان برود

سر و چین بفاست آن نوجوان بنود
شب و فراق او که سری بافغان بنود
جایم خواستی که دروغ از توجان بنود
تا نفع شدم چو لاله بیک سزایان بنود
از من شنید نیست حجابش هر چه کرد
گویند با جمیل ترا هم مجنی است
پرسید حال زار و جواب نه گنمش
در و دلم شنیده و نه نمودت
بکرده ام بخود که ترا ماه خوانده ام
سری نهاد می دم خصلت بیای

یعنی چنانکه خواست دلم آفغان بنود
من تا سحر بخوابش بنودم از آن بنود
دل خواستی زن که بدستم مان بنود
طرف مرا تحمل رطل گران بنود
کاجا بغیر برده کس در میان بنود
یارب مرا از هر توی این گمان بنود
در فکر آن که یار چنین مهتر بنود
در واکه تا نیم تو من بودم آن بنود
زین پیشتر داغ تو بر آسمان بنود
لیکن خبر زارم از زمان بنود

آئینه طلعتی به غزل داشتند کا

در شب لحاف من کم از آینه دان بود

باسمیران هر که سری داشته باشد	حیف است که در کینه زری داشته باشد
گریه بسویم نظرس داشته باشد	در فکر جناس دگری داشته باشد
در دِل من چاره گیر چه روان کرد	که بر من شب هجران عری داشته باشد
منمای خدایا بمن آن روز که جانان	در ماتم من چشم تری داشته باشد
از درد دَل نام و درد و گریه است	همایه من در دوسری داشته باشد

از جور تو ای که نوکا کرد خطا کرد

آهست بهاد اثری داشته باشد

زکوی او عهد قاصد شانی چند	ای چند بهر گوشه نیم جان چند
سایم از غم عشق تو دستان چند	بشرط آنکه تو باشی بخود مان چند
نشسته اند کبریت آتشانی چند	که می کشند بجای نفس قناری چند
بسجده حرم آسان فروخته آید	سر من که دیده دری چند و آسان چند
توان بید اگر میرسد بفریاد و دم	هنوز هست مرا طاقت نغان چند

زمان اوجی گنجی از دلم آموخت همراه دورقای ترک مرصا کردید تفکر چاره بشین بیشتر از آنکه مرا	بود چو غنچه برین مستحق زبانی چند اگر ز جور فاکس بود الا مانع چند برگ خویش نشانده خستگانی چند
	روان کار ندارم بهشت خود کما ز دور دل نگنزم طرح آسانی چند
هر یک ز گنجی لایچهارنگ بر آورد عاشاکه شوق شش لب حاصل باشد خون شد دل غمدیده و از دیده دور تابند کشایم سرگشت خنای است خون کرد جگر حسرت اظهار نمنا ای اهل درع چون نتوان در آخر زبانش	خدا تو زین هر روح بازنگ بر آورد کی برخ بکام دل بازنگ بر آورد دیدی که جفایت چه بلازنگ بر آورد از عکس منت سکه بوزنگ بر آورد لب بهتن من همچو سازنگ بر آورد می سرخ تر از خون سازنگ بر آورد
	دیگر
صفای حسن او آینه احوال من باشد	همین دنگیم پیدا از ان کنج دین باشد

دیگر

بکام دل پیام آورد و قاصد یاری آید	ز شادی مرده بودم گفت باغبان یاری آید
ادای قاتل یامی کشد بار دیگر یفت	که برگوش شهیدان بهر استغفار می آید
مسجی بر فلک هم گر رود با منیدانم	که از دستش علاج این دل بجاری آید

دیگر

مشکل از شکوه بیداد بتان دماند	دل نالان که بنا قوس کلیسا ماند
منم آن رند که هرگز نه پسندم ساقی	حسرتی در دل و در دمی نه میثا ماند
بسکه در مرگ سلامت همه پوشید وینا	کشیم در دل دریا بسویدا ماند

دیگر

آنم که بخود سببم آمد و	گر خود مکینار یارم آمد و
مرگ آمد و سازم کارم آمد و	گوئی که ز کوس یارم آمد و
آن عقده زلف داشتیم دوست	این داشته تا بکارم آمد و

دیگر

دیگر	به شرب باوه محابانی توانم کرد بناو کم نکلن بن نخجرم میکش امید بوسه زند قهر بر لب اظهار ز پیش من گزریا به پهلوم گزار حذر ز غم و ساقی و توبه از می ناب کباب رفتن خوشم گمان نبود می کاش تلی دل بنیاب احب را دار و چه وعدا که بے بوسه ام ندا د که فراق آنچه من کرد و خود بیا و بین
دیگر	هنوز باوه به پیمان می توانم کرد منست ز دور تماشا می توانم کرد تو وعده کن که تقاضا می توانم کرد ولی که از تو شکایت می توانم کرد زمن نیاید و اینها می توانم کرد که دیده پیش نو دریا می توانم کرد تو هم بای که نه می توانم کرد مروت است و تقاضا می توانم کرد منش بعد ورق انشا می توانم کرد

فکای بدین احباب ز رخ من گویا

بود عیار که بالاسی توانم کرد

داد از کسی که رحم تنک اندران ندا

داری ولی که کام دل دوستان ندا

دیگر

یارب از چشم بدخلق نموداری نگهش	آنکه بے سزیه بود چشم منقش سپهرش
گو نخری کند از دور که نبود گنهش	آنکه در کوی خراب است ندانند مرش
هر شکسته که بجای ماند ز طوف کلهش	منعی من که چشمن ل من بخشیدند

دیگر

مرا اگر این دل و دست است کی بقا دستم	و نم بشاهد و با ساغر آشنا دستم
نماند تا سرخاری کشد ز پا دستم	سری به محبت گل چون کشم که فصل بهار

فوکا مجرد دعوی است خوبها طلبی

ز بعد قتل کجا دانش کجا دستم

صبح بهار بود گریبان دریدم	خلف هجوم کرده ز سر سو بدیدم
منقار داده اند پے دانه چیدم	ای عشق صرف نیون و فریاد باکی
برجبه رفتن نو و دامن کشیدم	رفت آن شب وصال ز یادم نبرد
ابوای بر زمین دگر گشته دیدم	جورش ز کوه رانده اوایش ربوده
اینهم نبافت تیغ نواز سر بریدم	تکلیف رانمش گله هدیه میرسد

دادم بهای شیشه می نقد جان شد	تقریب مرگ شادی از این خریدم
------------------------------	-----------------------------

گو شتم ذکاب به پنبه مینا گرفتاند	
مشکل نبشاده هرزه ناصح شبنم	

جان همی خواهم بکار عشق جانفرو ساکنم دعوی صبر و تحمل من که در هر حال کنم که بسوی سیکند گام می برد طافتی در کار دارم شیون و فریاد را ایکمی می آئی بیا از من نیایدش این کشته چشم نوازت من صد همچو من باوه لعلی بجام است و لب لعلی بجام ره غلط کردم که بر سجده ز شرم تو ازین ساعری برکت است و شیشه می در غل مسکه نقد از سیه میدانم دین در خراب	مرگ امروزم امان گرمیدهدم و انکم وای بر چشم اگر چینی بر دیت و انکم دل اگر این است آخر دلبری بیدانم گر دهد دستم ز دستت محشری بیدانم قد بالا بینم و دست دعا بالا کنم گر لب جان بخش فرماید که من احیا کنم شرم بادا مرد زگر اندیشه فردا کنم میرزم جامی که عذر تو به اینجا کنم روز اگر نیست دانی تا چه در شما کنم حیف باشد ترک شادمانی بی حوالکم
---	---

در تلاش خوش قدان کجمر سبزه آمد نوکا

فکر آرامی مگر در سایه طوبی کنم

ندارم ستیو ذوق عیش و لطف و کانی هم

و قضا گویند بے مهر است مردم کشند

و دانش را بگو قاصد سلامی از دل تنگم

منی منم بجزت راست رو خضر عیسی را

اگر حیرت فزاید بای حسن نیست مدیم

من و در حسرت و بیدار آن پاداری مو

بکام تشنه ام باران اگر بار دوزخی است

امید وصل نگذازد که میرم سخت جانی هم

که آیم از میان بخیزد و گوید فلانی هم

میانش را بلا گردانی از ناتوانی هم

مناع کس منحور بوده است عمر جاودانی هم

که گرد و صورت تصویر تو رنگ و بوی من

که از جانش نبودی دور باش از چرخ من

بنودم نزار بلا ای آسمان منم

دیگر

نه در دل هست سویدانه مروک چشم

شراب بی تو اگر حوزو ده ام و دم بچون

و دواغ عشق تو یک در دل است و یک چشم

گزنک بچشم اگر دیده ام نک در چشم

دیگر

غم نیست گرز دیده دشمن فتاده ام نالان مرا ز گردش گردون ندکس یاران بپاس خویش گرانین کنید سانی شکسته حسرت موثبه در جگر صیاد در کین چو من بی بری نشست آواره ام گوی بل آوازه ام بخوان مشکل که روزگار دهد عرضه جوهرم آه از گزشته دای بجالی که بگذرد	گوئی که من بقصد فتادون فتاده ام جان سخت ز رنگ غلامن فتاده ام مشتی شلاره ام که بدامن فتاده ام باشینه گرچه دست بگردن فتاده ام در قص این طرب ز شمعین فتاده ام کز جلوه ات بکوچه و بزرگ فتاده ام حرف خوشم بخاطر الکن فتاده ام همچون گل شبینه به گلخن فتاده ام
---	--

بر خاستن به چشم آسمان نبوده است

با این فتادنی که و کاسن فتاده ام

خوام که از جفای تو شور و شرف انگنم گویند دور تر ز دور یار کعبه است فرمان بوسه ده که من از بوسه بیشتر	یعنی که رسم عشق ز عالم برافکنم خود را مباد و در ترک زین درافکنم مشتی بسند چنیم و در محراب افکنم
---	--

دیگر

رخ متاب از من چه شد یکبار گردیدم بر نیار دی شب مار از بند تیرگی سجده کردی بی نشان این شایسته ای که در آینه بنی صورت خود سادّه در پس دیوار او گویم قطیع ماه نیست	این نمی بینی که من موجود داری چنین داشتی هر چه روز از ماه روشن چنین زاهد ادا غم ازین داعی که داری چنین می توانی صورت آینه دیدن چنین عجزت خدش مگر گوید بیا بنگر چنین
--	--

دیگر

نه پای آنکه بگویت سفر توان کردن جلوه تو اگر دیده بر توان کردن ز خون بگینان ز شدت رویی خدا کند و خدا اگر شوی چه خواهی کرد کنو مکه نامه فرستم بر جفا جوئے	نه رای اینکه از ان درگزرتوان کردن مبرگ خویش همان دیده بر توان کردن جهان بگوی تو خاکی لب توان کردن توان بتی که ز قهرت حذر توان کردن دعای عافیت نامه بر توان کردن
--	--

دیگر

بزن اسی محتسب خود بر من نزدورم پیش رفت دنی ز من بین یکبار جسم لاغر من اگر ای حفر گردی رهبر من	بگنج خوشن مشکین ساغر من کنون باید ز دست زار گریست نگویم ناتوان بدیت نگویم زدورم خانه هوش بنای دیگر د
	دیگر
طعن بر زنگی خضر و سیاه زده زان تاختی که در آغوش زینجا زده شرم دارم خود ازین پرده که بالا زده چه بلا زد که بران زلف چلیپا زده وامن سعی هلاکم کم تر از ده زده ام بر دهننت بوسه چو حاشا زده خود مراد از می لعلی است که نه از ده آه ازین سنگ که امر در پی بازده	تنج کین آخته این بانگ که بر بازده گردت هست تویم ای کینه جان بازده بی حجابانه رخت را که تواند دیدن شانه را بر دل صد چاک زبانه است بازده می توان گفت ترا خون و فغانا کمر است صلح آورده برین لاله و گرنه زین آنچه گویند ترا خون حریفان کمر است چه رود بر سر استیخ ندانم فروا

دیگر

ای ختم رسل هر صفت را تو نسزانی
 ارجاع مجرد کند از طوف بیابانی
 در بارگاه قدس که بسیار کمال است
 مستانه گرافلاک برقص است عجب است
 بوسف ز پی کسب هو احبب کشاید
 هر چند که مارا ندانیم خود از چاه
 آنی تو که در معرض اعجاز تو نهنگ
 آنی تو که در معرکه حشر احم را
 از سستی طالع که بود سنگ رهمن
 نور حمت و تو میدز حمت توان بود

اما نتوان گفت و نگویم که خدای
 در روضه پاک و تسبیح و صباغی
 از فرط شرف مورد لولاک لمانی
 زین رو که بود ذات نوازش علت غائی
 خلق نو بهر جا که گشت نافه کشانی
 در چاه شفیتم که تو راه منانی
 چون لعل لب یار کند حرف سرائی
 جبرمت تو که بود امید ربانی
 اگر نیست یفهم بدرت ناصیه سیاهی
 از دور رسامم به تو گل بانگ گدائی

یعنی رسامده خویش و کارا

آن ده که ازان به بنود زله ربانی

ای رسول عزلی قبله که آما لے
 روز میلاد تو هر گنگر مقص کسری
 نور محض است هر آنیہ وجود پاکت
 اما اصابع ز منابع بدے رو بد فرق
 ریزه سنگ جامد است و بتانیہ حضور
 اندران عرصه که کس ستر تواند برداشت
 آنکه حور از سگ کویتو کنه نشود
 دم بخت نه ز دم کان بنود پایم
 ای خوش آن روز که در روضه از دو ک
 متصل طرح کنم طوف که مہدی بخت

جز خدا هر که بود سائل و ذات عالی
 سر کند وجد و برافتد چو شیوخ حالی
 بکیر از سایه جدا دل ز سواد خالی
 بحر اعجاز نوگر عرض دهد تیالی
 راز گوید بر تو چون نقطه رمالی
 بر لوای نو بود نقش بلند اقبالی
 ما بد در خود کد کوب چو شیر قالی
 بل درین پرده ز دم فال سبک فالی
 وز لب بام بشارت رسد مہدالی
 باز شناسد م از خبره یعنی جالی

اگر او گیسوی حمداست بجا رب دوت

ننوان دانست و کارا بر نشان حالی

دل ناشاد بیک حرف مدار کردی	غنچه بود بگو یا بنفس واکردی
سنگ سباز سر من سلامت باشد	غم آن نیست که در قتل مجاہد کردی
دیر تر آمدی امر فرقیامت نیست	فتنه بود که دے رفتی و بر پا کردی
خاطر آور و حجت حجت ز کویست بتم	چه کنم نامه آزادیم انشا کردی
قطره واری ز تو ای گر به ندیدم تا	انچه کردی که بیابان همه دیا کردی
چشم ار باب هوس را به این سرمه خود	مشت خاکم به او ادوی و بجا کردی

با خبر باش تو کاین مرض باریک است

الف سوی میان که تو پیدا کردی

می خورم یلے در بان کسے	می برم ناله بر ایوان کسے
میر و د جان جهانی بر بہت	تو کجا میروے اجمان کسے
بہ کہ برگرد و ازین کار طیب	بہ نگر ویم ز درمان کسے
بہ یک تیر ہمے جنگد	حکمر و دل سر میدان کسے
آفریدند مگر بہر شکست	رنگ روی من و پیمان کسے

قصہ گوئی گوشت و کاکا
کہ سرمن داند و چوکان کسی

دیگر

جان می طلبید یار بذریعہ نگاہی
در چشمه مخوان پیش خوآن پرده زرا
من سیدیم ایدل نوگوای توگوای
باز آدم از دعوی بیداد الہی

دیگر

با ترا با من دلدادہ سری بایستے
لذت عشق ترا ہم قدری بایستے
از سر کوی تو ما سفرے بایستے
عاشقی حریف ملامت نتواند بر داشتے
بکبر و عزم و ترسم زبان بماند
تو ادا انہم نہ ورنہ ترا سے گفتم
راج ای نالہ نخبہ روز تو ہنشین
با سر و کار و دم باد گری بایستے
ای دلت سنگ بسنگت شرری بایستے
دل کہ بستم بجایش کمری بایستے
اندرین شور و شرم گوش کمری بایستے
کہ ترا سوی فلانے گنہ ری بایستے
با چنین حسن کہ داری کمری بایستے
نونداری و ہانا اثری بایستے

میرا دل بفروشین تو باش که و نکا
دوش میگفت بکام شکری بایسته

دیگر

میرا تاب فغان بودی چه بودی
نرا گوشه بران بودی چه بودی
مدا از بهمنش دستی که دارم
خدا یا گر جان بودی چه بودی
رگ جانی که درخشش من آمد
گران موی میان بودی چه بودی

نوکا سنگی که من بر سینه کویم
اگر زان آستان بودی چه بودی

باشد هم پیش نظر آن رنگ دی
لاله امسال از زوید گو مردی
آب روشن تیره میگردد ز بند
ساقیا تا چند می اندر سبوی
گفتگوئی زان دهن نشیند کس
تا دهن باشد من و این گنگشوی

دیگر

از جان سخت خود بخت لغایتی
کز در و بجز بایر ندارم شایستی

یا د آیدم دمی که ز پایان عمر خویش	د اغم جفا رجور تو دارد نهایی
زلفت که سر بپای فرود آورد می	نازل بشان قدر تو گریاست آیتی
در شکر آنکه خود بقای رسیده	ای خضر فی غبسه مرا هم بدایتی
کی میکند تلانی بیداد باغبان	هر چند دیده ایم زنگس غنایتی
ایکاش آنکه دارد احسن دل فر	دادی مرا شکیب بخت کفایتی

نخمس غزل ملا جامی قدس سره

حسن خوبان بر بستم کند بچش	من نه آنم که برین حسن شمرم بچش
غنصبا زم سبگر نقش مرادم دوشی	لی حبیب عربی بدنی تشری

که بود در دوشش مایه شادی دوشی

گر چه دارم بر بستم دعوی ثابت ندی	لیک در پایه ام آن مایه نهادی
که گر افسان بپرند توان گفت همی	همه رازش حکیم او بگردن عجبی

لا ف مهرش چه زغم او ز شری من جشی

او بصد دریم خود نیده جهان تابدار	من دصد همچو من البته یک دگران
----------------------------------	-------------------------------

دزه وارم بهواداری او قیص کنان	سخن از عالم تشبیل درآید بیان
	تا شد از شهره آفاق بخورشید و شبنم
ای صنوبر لطیف تو چو جامی نگریم	سایه لطیف و گرم باز نگیری ز سرم
گرچه صدم مرحله دوست ز پیش نظم	آنگاه جز بر رخ خویش نفقه چشم نرم
	وجه فی نظری کل عدا و دشمنی
بیم از گفتن به صبر نه چو است بر سر	بود ز کلمه نه خاری ز چه لشکست بر سر
صفت با دود عشقش زمین مست بر سر	هم ازین بستیم آخر چه کشاده ام بر سر
	دوق این می شناسی بخدا تانم جشی
به دل تیره من ریخته تارنگ نبات	عشق آن ذات که نازند بران مبله نبات
مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات	فی مثل آب حیات است میان غلطات
	ضاعت است در کل زمان عطشی
بر سرش نعمت تعلیم او بیانه مهند	حاش الله که کار اسر غط است ز هند
جانی ارباب و فاجره عشقش نروند	گرچه مصلحت گفت با دواز بلند

	سرمبادت گرا زین راه قدیم بازگشتی	
	رباعی	
درد دل بدید ره غم فسر دارا ناید بخشد بجز مت سزا		رندان بکشید ساغر صهارا گویند بهانه جو بود لطف کرم
	رباعی	
وز سینه من غم که ترا شد ساقی باشد ساقی و گر نباشد ساقی		بر آتش من آب که پاشد ساقی گرد دست و دشمنی درین دیر مرا
	رباعی	
کش دفتر نقوی نه همه ملی گردید پرماش برید بند و بط می گردید		کس محرم این دیرمغان کی گردید جبریل سوی مسکیده آمد رندان
	رباعی	
اندرین ران نه شکر کنیز است آن کز غم تیغ ز پر ویر است آن		گویند خیار که بدینتر است آن گویند البا بمکس و به فشار

رباع

ای گرسنه چشم سفره چو کاه گری	اکال و شکم پرور می لقمه ربای
انکار ز بند گیش می آوردی	رزاق نمیبود اگر نام خدای

تمت باخیر

تایخ چکیه قلم اعجاز رقم جناب حضرت غلام حیدر صاحب شهوار
متخلص که شاعر کهنه مشتاق و بیک واسطه از شاگردان خواجہ میر درد علیہ الرحمۃ

در دکن مثل حبیبامی دوکا	ناظم و ناثر نیامد نظر
نظم و شورش جابجا افتاده بود	گشت جمع و طبع از سعی پسر
دید چون شهوار این مطبوع نو	یافت تار یخی چنین بازی و فر
کرد بازار سخن (دفع کاد)	زاده طبع و کاشد جلوه گر

۱۳۸۴

۱۳۰۲

تایخ از نیاج طبع و قاف و وزن نقاد شاعر شیرین گفتار جناب غلام محی النبیسا
متخلص به شہیار که فرزند جناب شهوار و داماد حضرت مصنف اند

خاش و خاش گلبن ست معنی تازه اثر بها	اگشته سطوره صفحهاش روکش سفید و تمین
دید چو جوش این بهار رفت خوش شیا	گفت سرش سال پیا پیوسته رقیب
	۱۳۰۲

ایستاد

مطبوع چه شد کلام مطبوع و کا	جانے شعرا می رفقا نرا بخشود
شہیار چو تاریخ مسیحی در خوات	کعبیہ نظم و شر (ہاتف فرمود)
	۱۹۰۴

تاریخ ریختہ خامہ براعت ہنگامہ مخور نغز گوی
جناب سید عبداللہ حسین صفا افسر تخلص

طبع شد چون کتاب خاش و خاش	روشن و زندہ گشت نام دگا
سال طبعش رقم نمود افسر	شدہ مطبوع حبان کلام دگا
	۱۳۰۲

تمت بالتحفیر

تفاریط

لگاه

از ستارچ طبع آسمان پیوند سخنور عالی

معنی پناه جناب مولی غلام علی صاحب

قریشی ناظم تخلص مقلقه دار ضلع میدک تفریط

باتیسه‌تی داند و دانستن همانا از خدایا دست کجراغی کفنه بوختن و دیدن
 سخن شعله خن افر و خن و آرزو آتش طور گفتن دودی فرابردن و آرزو آسمان
 نامیدن کلیسا ساختن و کعبه اش خواندن شورابه آوردن و بزم زمزم شدن
 صحنی تراشیدن و بنجد آتش پرستیدن غور با افشردن و می ظهورش شهر کردن
 کار من نیست خواهی خورده گیر و خواهی پیایه زن با کار من خلدی بی با کار من

و خوشوار کاهن فرقان از زند جد کردن و انجیل از پارت موسی از سامری
 فهمیدن و سلیمان انا هرین جبریل از کوتر گزیدن و هما از بوم و ازین دستا
 که من کا شانه خراب کاروان سراطر از رانه هر شاهیکه خالی دارد و اسخ
 ند از دور و ان پرورد و یا جگر تشنگی از دیکه شاهی باید که چون دیوان بیکانه
 فرزانه یکتا دانش منیوا بشخور مرحومی حبیبی و کاد و دمان خوبی را چشم و چراغ
 باشد و کلز از کوهی را بهار نسیم خندا و یوانیکه بلند پاگی را پیش طایق است
 و عالی خوشگلی را از زبان معراج ندانما که این گوهرین نامه ابدار است یا
 سرچشمه که پیر و خضر ب تشنه آن بود که نامی نام قایل را جا و یزدند گانه
 بختید یافروغالی مجوتمه خرد افرو و دست که نگاه دیده و ران را بار و شنان
 فلک روشناس ساخت تحلف بر طرف اگر نظری تو زنی پری سیرا
 نازک خیالی را به ازین آرا مشکا هی نه منی و اگر مژده و اکنی نازنیا ن ادا و اندا
 خوشتر از ان شاد روان نشین نیابی بلاغت را با چامه و چکامه اش
 روحانی پیوند نیست که بریدنش تا پکا هیکه شب ندارد و دشت و فصاحت را

باوازه و کرارده اش سرشیم خلاطی است که کسبختش تا ناپایان رود
 محال شگفت که از رش کلاش یوسف را بجای خرد و چه عجب که روانی
 سخنش کلیم را خجالت فروش عقد اللسانی کند من و خدا اگر فی المثل تو
 گفتار مرا درمی یافت طراز ثنائیش بدان فرمندی می بستم که لب بهزاد
 نگارین می شد و اگر نیروی بیان بدو سیکر و سپرد و از بد عیش بدان فرتاب
 می پرداختم که دست مانی نقش زمین می کشت چون آن چک و چانه
 و آن لب و دندان ندارم پس تن زخم و بس فقط

دوین تفریط

بجزردان عالم انسانیت را تبریک مینایم که زمانه مسیحائی گزید و جان نخبه
 پیشه کرد اگر دعوی مرا سر بسته را زدانی و او گویا میخوای تعلق را حلقه
 و تصنع را شهر بدو طوعی میدهم و بزمی می آریم بچانه مارانغری میز زخم و بکا
 صلا و به آوانیکه آسمان را ساید فاش میگویم و از تخته خود دل شادم کنه
 جانی در قالب فرسوده آبروی سخن میان دکای آن جهانی و سید

یعنی گزیده دیوانش را پیکر پیرایه بخشید بخنج نوح یونانیکه اگر دیش در
 دهن باشد گمیان فرزند دیوان دکن باشد و اخ و اخ مجموعه که اگرش
 بر نورودان را بار سفر شود پریشان برست بوبیه نظم اروپا راعب
 ملک الکلامش از کلام شاهی بده گیر خطا کردم خسروی تاجستان و قات
 چش از آرش خاقانی روایتی بر غلط گفتیم قهرمانه خدمت پذیر روانی
 و انچه اش و ددکش و پورست که نگاه دیده و روان از هند بایران
 زمین بر دو طولانی و درده اش برقی تارست که خبر بلندی مدلولش
 بعرض معلی رساند اگر نباش او صرف زندان میشد یوسف را شکو
 بند همه سپاس میگشت. و اگر آرشخن ته وارش بکار چاه میرفت
 بیزن را عمق آن زردبان معراج میگردد و هر مصرع اش آخته خنجر سلجوق
 که از صفای خویش چار آینه در بردارد. و هر فقره اش شمشیر
 سر با دھیت که از ان پورستان را دستی بردل و دستی بر
 در بحر گیسو سخن راند که شروستینم موجزن مینی و برهنیکه زبان کشاید اسما

را در خاک و به اش یابی عذوبت هنجارش با دشمن ترش ابر و همان کند
 که عسل با محور و ملاحت گفتارش با حاسد جگر تشنه آن کار و رزد
 که نمک بازخم اندازه دان داند و مقام شناس شناسد که چک و چانه
 بمیرای ستایش چامه و چکاره اش پالوده مغزان را نداده اند و توانش
 و نیروی مدح گزارده اش شیوا ز بانان را نه بخشیده اند تا ببردک
 کلپتره زبان اعنی ناطم ژولیده بیان که در یاده گوی و بی صرفه سرای
 خود سهیم خود است و در ژاژ خای و باد پرانی خود عدیل خویش
 چه رسد باری همان به که خموشد و هرزه بخشد و شد فقط

تقریط حکیده خامه بر اعث هنجامه سخن سنج بی مثال
 فضیلت ماب عالیجناب مولوی محمد تقی حسین صبا
 رفعت تخلص میرنشی دفتر صدر المهام متفرقات

هنرمندان را نوید و سخن سنجان را مشرود که تمنای دیرین بر آمدنی

نسخه فاش نمائش که جان سخنش توان گفت بقلب طبع در آمد
 طرفه کتابیک برای تحریرش خامه از شجر طور باید و مداد از سواد طره جوید ^{محمود}
 که بی بدل است و شیوایی را بهین دستور العمل معانیش بلند
 و مضامینش خاطر پسند بندش چیست نشست الفاظ درست چهر این
 نباشد که قلیش سر آمد شعر است که نام نامیش محمد حبیب الله تحضر
 و نکاست آنکه از عالم صبی تا آخر عمر مصروف اقسام نظم و نثر بوده و در نازک
 خیالی و اداندی از همسران گوی سبقت ر بوده طبعی نقاد داشت
 و ذهنی و قادی نوری پایه بود و خاقانی سرمایه کما بیش نسبت سال
 مداحی جناب وزارت مآب نواب مختار الملک طالب الله شرافه نموده و قصایدش
 باقصی غایت پسند خاطر دریا مقاطر حضرت ممدوح بوده خاطرش از شگفتی
 بلغ ننمی که به و از اولی الاجته معانی در آن فوج و رفیع و طبعش در روانی
 کوثر و سینی که جبر و تدلیفات و پاکیزگی را موج بر موج اقسام نظم و نثر
 اداندی کرده است و این نسخه را سجاوندی کرده سخنهای ناکفته گفته

و درهای ناسفته سفته فی المثل چسبان ظهوری و قش دانم و تبنزل چگونه
 نظیر نظیرش خوانم که آن یک چنین مقیده های غرانداشته است و این
 یک همچو شترنگن نگاشته باین همه و خلق و کرم و محبت و مروت
 یگانه بود و سلوک طریق و طریق سلوکش کیسان باخویش و بیگانه هر که
 یکبار با او برخورد زنگی بافتش بسر برده یک به بزمش جا داشته لطیف
 برداشته شمیم خلش چهارا فر گرفته بود و نامش چون شعرش باقصای
 عالم رفته طاب الله شراه و جل الجنة مشواه بان و بان ای سخن سخنان
 سخن رس ای هنرمندان صبح نفس گمان نبرید و تصور نکنید که رفعت
 پیچمان یار فروشی بکار برده و در تحریر این تقریظ پاره راه مبالغه و غلوچه
 حاشا ثم حاشا آنچه گفته ام از هزار یکی از بسیار اندکی است چه نامکن
 است که ژولیده بیانی همه دانی راستاید و کما یعنی از عهد آن بدید
 چون می دانید که انصاف بالای طاعت است چشم انصاف کشید
 و سیر این گلشن بخار و چمن همیشه بهار نماید لطیفها بردارید و مصنف انفا خیر باد

تقریظ مترشح خامه شیوای هنگامه زبده الاشال جبا.

غلام حیدر صاحب قدر تخلص اهل قلم مجلس مالکداری

خداوند بایسته هستی را سپاس چراغ کف دشتن اگر چه خشوری این است
ومن از توانا نیستم مگر داغی را که بخود غائی رکوشید بیضا ست

نشان داوود مر است و نشان میدهم کاغذی پیرایه نان سراپا داغ
این اوراق ستمزده فراق دیده در سینه دکانام آور که تا و آنها را فراموش کرد

فرمایش خودش را پاره پاره از هر سم فرو سخت یارب احسن بجانش

چه رفت که باین همه دلکشاش شکوی در ازانی نثر خودش را بیگی
حقیقت خوانی غایت

گور بفروخت و باین همه جان نثار بیانی نظم خودش را با دین

تا بوت بدادر عناوب معنی بویگانی چهره نداشت که زیباروی هر
عروس

حور اولش اروسست بر دبر از شش و اثره و آرش شیوه و شکلی نداشت
دینگی

که بر صفای حساره و ساد و چکاوی غلمان پای خیالش بلغزید
سبب

بیا لیر عنوان سرای چکا که بوی دل آونیز نبود که با رز و
چند

گلگشت هشت گلشن رضوان رخت بر لبست بجان آما و فکر سخن ^{بیت المنیر} بنگا

رستاخیز بر بنی خاست که دیده بیدار آرونیده عالم دیگر بدوخت ^{شان و شوکت} ^{۱۲}
 آنگاش سخن نگفت کانه بنیاد بدوخت بر نکرده که آشیخ دستور پسند ^{فکر} ^{۱۲}

نزدوق جان کندنی تن بدو سخن تبه دار از اینکارش توان کن دست ^{تصور} ^{۱۲} ^{فاعل مختار}

نخواست کرد که پی آوردنش باینجهان همه تن باشد بچکامه سازی بطول
 امل بکار سنگ و سخت بود که تنهای دهمه بمر انجام این کار بر خود

پسندید ایا ناظم سر جاد داد سخنش توانست داد که پیش او سر ^{مرد فاضل و دانشمند} ^{۱۲}

نیازمند اند روی آورده آما مرز بوم عدم همه از گلپترة گویان و حرف

طوطی سر ایان است که بوش چنین جامه دایم همان اندر پای ^{آید} ^{وجود} ^{۱۲} ^{شاعر سخندان} ^{۱۲} ^{محتاج الیه} ^{۱۲}

قد رخام و رای گفتار مرده را خون آلوده کردن خون بخون شستن

بیش نیست پیش کش و سر خود گیر

همانین پر ن آگین نامه خاش خاش بنام قماش دیگر است از کا

کا و لبز با ندازه و اینهای آرایش گفتار همه سر در گردین

بکار رفته آلودگیش اگر از آئینش است گلپرور و ده دامن باد بهار است
 شاخساری نو اسنجان بد استان ستوده. ^{تعبث} و اگر از وادی جدائی است
 خونچکان زخم دامن دار است بشوره شکایت ظالم ناهربان خوا
 شیوا شیوه نامه کرد آور بشاد خواب است و استکیها که کرین می
 دوست که کاسی بتمایش و نکویش همی تنگیار دستایش را پانگه
 می دهد که اگر مثل اهرمنی را بسا تنگی بالا برد و بیان خواستار شود
 که بیای شمش کمر به بندند همچین نکویش را باز جای فرومی نشاند تو
 آزاد را بوسستن افتاد بافتا و نیکه شیطان بعن یاد کوشش ننگ خود
^{فرشته} داند اینجا از کریش بتمایش بذله سخن جسته دوست و از سنگال فر
 آده گوی گامه او که و استگی را جان است و بی پروائی را ایمان
 خوشامد و بد آمد کجائی است که سرموتی در آن بگنجد آخر با تری نور
 از مایا زکشی می داشت چه میکرد که سرمه که دو اسپه تازد
 اینجا هو گیر کجاست تاجو البش گویم کی هته کانیابد مذاق دشمن

مساس روشناس سخن را پیچ و خمی بسنبیل خوبان مانا و آب و تابانی با
 هور دیس و نیرنگی بگردش دوران خشک زن و رنگ و بوی باغ
 و بهار ساوستان در کار است و از این بردا و از کج ادا می است
 بدا که آهو گرفتن کار سکی بیش نیست و شاعری پابند تهذیب و
 آرایش فی که نکوهیده از فروهیده منرق توان کرد بل رسای صورت
 گرانست که هم یوسفی پزیر اسپیکر نقش بند و هم در اهر منی دشمن
 تیزی ساز می دستی داشته باشد همانا این زاب آبدار خدای
 فرض است جل جلاله و شاعر است بجانش آفرین باد آباد
 بدانش و توانش این نامه کرد آور قوی دستمایه و ر که هر گونه خور
 کاری را بسخن سخی بازگشت بدوست - بل سخن زنده و ذکاوتش در مغز است
 و یک پوست خامه کنار او از کامه بر دس نامه نه باندازه است
 که آینهی سبک زبان زده مدعا یکاست در آینه هم نتوان یافت در زبان
 زده سحر حلال او را در آتش دار و می بهیشتی ذوق روداری در کار است

که اگر باری بر آن گوش داشته شود دیگر نلفظ کسی دمی گوش بین
 دشت در مقام شناسی تو انکن مقام شناسی است که اگر آرش
 همه مد عامی لال است پیش و بایش از پرده رونمای و در اندا
 دانی همه و ان اندازه دانست که اندر زاکر ستر تا سر ششده باشد
 اندازه او باین معنی کلامه راه کشائی سدا فر از یهای خیالات او
 با فر از برین آسمان آسمانه انبازی سدا و کار است که فهم سدا پا
 دو و بلند پرواز یها تا بهر قدم نفسی نسوزد گرد گرد راه او گردیدن
 نتواند و نیز نک نایبهای عبارات او را تماشای جا و گرد و گرد
 در بار است که تا بهر جنبشی صد نقش نخت و اتفاق همچو پو سفی نبدان
 برو باز با وزنگ نشان نه بند و دلهای بسوی خود کشیدن نتواند
 سخن آید او را در سر حشمه از شیدان شید دانش و پیش کشاده
 تا پر توش بر بکمان بر نتابد کس روشناس روشن سواد و نگردد
 بل جدا شناس سیه ناسره از سیه سوره چون روز اختر

بر شنگان از سر گویائی بگرد آب و تاب آن و او که از پرتو پاره های
 روشن نفسی و سیتند تا از زبان و خامه اش بر می جهند بر و شنگری کور
 کور سوادان ناصاف می پویند بلی بسی دیده شد که دلدادگان آرایش
 کفایت توپ توپ پیش این ساده پر کار آموزگار زانومی ادب میزدند
 و هنگامه با همی شعر خوانی پی وری چامه و چکامه او بار نامه نمیداشت
 و همه ما اورا بسری می پذیرفتند و سر او می پرستند انت و انیت
 سخنور گهر بسج معنی آفرین بحرف آرم ستم آموز بس خواستگان سپار
 نگار و گفت آرم دلدی کن دلدادگان نوگر قار با و ادن بستم ربائی
 دلبر شوخ و شنگ و باند از دل باز دار عاشق بی نام و سنگ بجاننش
 آفرین آفرین هزار آفرین صد هزار آفرین فقط

تقریبات کلیات منشی حبیب الله و کاظمیغزاد بلبل شاخسار
 سخنور می طوطی شکرستان هنر پروری و سرانه یاد

لطیفی و طهوری محمد عبد الجبار خان آصفی لطنامی
 رامپوری میرنشی برگید آفیس علاقه نواب افشک
 برگید پیر خزل افواج قلعہ کو لکنڈہ ایڈی کانگ حضرت
 بندگان عالی حضور پر نور خداوند کن مدظلہ العالی

وہو ہذا

محرم کردانی ہای مشکین داغ و رونہ فروزا گریا و خون دامن نیست
 چسبیت کہ دست گاہ نفس سوختگی و دود داشتن و بتابش نرم آتے
 یگانہ نیردان بوی غبر و عود و پند داشتن زہی بفروغ آور بنیش جوہر
 و ہنگامہ گرم ساز بید و د آتش پارس کہ نمرودی آتش بر پور آذر گلزار
 وینو گلزار پر آذر آتش زار کردہ افیت ہم بخشندہ آشکارا نوا
 کہ بر ایہمی پرستاری و اغش بدرون افروخت از آذرش گل دہند
 و آنت بباد افراہ سخت گیرندہ نہان گدازندہ کہ بر ایہمی پرستاری

همیشه با آتش سوخت از دواغ همدی و دوزخ دواغ گردانید آن آتشی که
 از ساهایا بیاد و امن گویا آتش آتشی روین رند ز فرمه سنج دما دم
 بر گرمی داشتی دانی که نا گرفت در آتش که عجم چر اسر در دید هانا
 از فرادید اهرمن ریو که خاکیان را بسوی آتش کشیدی انیروی
 بخشایش آب زد و بفرستادن ابر بازنده گوهر فشاننده بارش پین
 فرخ و خورشید آفرینش جوهر و از دریا کشائی گزیده منشور آگهی گوا
 نیرگی را بنیده کنشهای بدیر باد داد آتشکار بخشایش و نهان توان
 انیروی نیایش و بفرزده دین پروری و نویم اندرز گوهر فشان
 آن والا فرگاه و خورشید استایش کردن پایا بهیج آفریده و از آلا^{یش}
 آب و گل سر کشیده نیست مگر حرفی که بفرتاب مهرش از درون^{طلب}
 دود اگر سپاس شناس انیروی استایش و سپاس نیر دانی بخشایش
 نخواند چه سراید که هر بی گز و نوای مایه ساز و برگ گفتار که یافته و نجا^{یش}
 نیکو منش گزیده فراز آورده اگر نیردان بهر گونه فروزه پیکرش

نیار است و فره فروغش بتایش نیاورده کیست که به نما نماند
 بر نهاد نهاد و چرخ که آینهک روان فراغمه زخمه بر تار خنک زند
 بچنگش اگر بان اندازد نهان جنبش اسیریدگان نیست کیست
 که دلبر بانی ساز آید و نباخن گل که از خراش زخم خویش بر جوش
 باله اگر آسمایه آشکارا افزایش دهند نیست کدام است که جان
 خراشی اساس نهد آغوش کشائی تازه زخم جگر بلبل اگر نمک فشان
 خنده گل باشد گو باش اینجا پیاپی برهم خورد و نهای خدنگ حسرتی
 جگر از زخم زار و زخمهار از درونی جوش خونابه و خونابه را از زگره
 در تراوش و روانی داشته و میدارد و فریاد از درد فراموش میس
 مرده بجگر عشق نشتر شکسته بر دم تیغ ناز نگاه رقص سبیل ساز ناکود
 که اگر بیا چشم مستی ساکنین بگردش آرد خون سر جوش رگ تا کشته
 و اگر بدوق سوز آفرینی خنده نمکین و مانی کباب نمک سود کند گوشت
 پاره بنیان بیابان ز او باشد بر زخمهای دل حسرت ناوگ شکسته

بخون جنون قیدیه از فشار سر بخون گشته از درونی آتش بدون نشسته که
 یک قره نگاهش در خرام آید جنون میخانه از هر قره اش جوش زند و اگر آتشین
 نواز بر لبش دو دوز آتشکده در هر ساش برافروزد خون نفسانه مگر بگو
 کنونه با از جنبش رگ و لیسیت که و پیره فرزه ایزدی مهر و نیوانی دهنش نا آغاز
 روز است که هر کرد و دوست دیده و دیده خونبار یافته باین فروزه گریخته
 انگونه که نخل را اثر داری و اثر آمازگی و آمازگی را لای تحشیده است بهنگام
 نخل هستی بشاخ فر تاش ثمر دل آسوده و لقیض میر آبی جاوید زندگی
 آمازگی بیداری بخشیده و بگرم نگاهی مهر خورشید لذت بختن و که آختن
 ارزانی فرموده اند زین سکرستان اگر چشم نازک کنند دل را گاهی بیا
 گوشت پاره در یابند آتش تلاش سگر گرم سوختن و که آختن چون شمعهای
 آتش در سیر پا گرفته و گاهی بوار خوننا به قطره بنید که از درونی کاوش و نهان
 جوش و مادام همه تن سگر گرم از قره فرو ریختن و بسان سیاب آتش
 محو وضع تنهیدن همین دل قیامت ز آینه صفا جوش زن رانهای خون

با خیال بازئی جلوۀ جانانه خنقین روز خون به گامه آراخوار بگر جان
 را ایمان نپذیر دل باند از نگاهی در رباست که اگر فشار و روش خون کرد
 و آن خون بیازند شتی هوس بخار پدیدار گردید شرمک دیده حسرت
 نگاه نامند و اگر آن جوهر مهر که دل را بجاویدی فروغ نشانند گردانند
 با آتش هوس و دنیا میخت و از پرده سوز سر گرمی شعله اش بر لب دید
 سخن خوانند آتمایه پر تویی که بر نگاه و ادنی امین شبان خورد و بفر
 و خش از راه هوشش برود و آگهی پر توستان زبان کشیهای سخن بود
 ورنه در تیره شب از سده سنگ خاموش آتش را بالا زبان کشید
 از که امی سر گرمی مستگاه بود آنرا که زبان از چاک بگر پرده رسته است
 خون چکان ناله را اورجولانکده کوش در د آگاهان رساند و غم آرمید
 و لهارا از هر فر و شیش خون گرداند و هر که از فشار و در و سر نخه خون است
 از شرابان غنابه دل مستی سر جوش میکده در کشاید و بر و ان ناز
 آن آتشین جوش باده هوش از سر و دنیا و از دل و تاب از جان زبان

یارب درونی داغ دل افروز را بیرون تراوشی و خونابه زیر مژگان
 خامه را آشکارا ریزشی که داده فواره نتوان گفت همانا حبله کشاده که از
 جوشا جوش درونی خولست دل در آتش که گدازی بسرمایه که از
 تو چشم داشته و دریافته است جز آتش خیال سگر می و بال سمندر شوق
 خامه و صفحه شعله نگار آراسته نیست سروادشین فرجادان که
 بدو نیم شبی سوخته جلوند با دماغ آراتی کرده بر نسرين ریا کند باو مانده
 گوش را نواخته تازه سواد مگل کرده که برنگ جستجو غبار در ناپیدا
 هستی وادی کاروان در کاروان گم گشتند و آنمایه غباری که از
 راه پیمایی خامه شان برخاسته در سخن جولا نگاه پیدانه مبینند
 که آسیای گردان سپهر برگزیده و استخوان ریزمار از فرسودن این
 مانا کرده و در هم آمیخته در گره حوادث گرد باد و رست که آمدن
 در هستی کمینگاه بوار تو تیا هم نباشد و بسیار سبک رهروان کش
 کام که فره رهبری نیردیت دریافتند و آهنگ این وادی پیمایی

ساز کردند آن انداز جولان کرد بر آن میخند که بدین چشم سپهر را تیره
 گردانیده بهر آرمیدن گاهی کمر کشاده و کلاه از سده نهاده بنه فرو
 افکنده نشین گاهی پرداخته بلند نامی لادین تا مغر فردین زمین سیاه
 و ولاد یوار شهرت کاخ با آسمان فرازین کاخ برده اند اگر چه درین پرستان
 از پیدای صفوتانی فرو ریخته اند مگر نشانندی سخن از آتش تا سحر
 بر پاگذاشته اند ازین پیشین رفتگان مینو نشین آزاد شهری چکانه فرزان
 پیوند بخش روان معنی با کالبد الفاظ فرو سپیده کار فرز بود و کیش ستیش
 که هر افراسیهر سخن را ماه نیم ماه منشی محمد صیب اندک آن نمود
 فرزند پیدائی فروزه داشت که از دلکش نوا بکوش دیرین نه فرست
 طلب افکنده و از درونی شعله چشم کعبه سر افغان چپای حرم
 بر کرده با آتش پارس نفس که انگار کلامش فروخته آتشکده
 دلی سرگرمیت در آغوش نگاه بجلی سرگرمی فروش نه آن
 آتشکده که ز رشت پرستی منش با فروزینه بر افروخته باشد و کالاک

هستی خود و آتش پرستان بجاویدی آتش سوخته باشد و دین تشکده
 جگر سوخته بوی تازه گرمی داشته دماغ پروریت و سوخته گرم حیا
 شعله میداند و دین میکند تازه بجوش آمده و داشته می از آتش
 پرور و شعله ماسه گرم نپا رخس و خاشاک ربانیت دماغ گرم داشته
 رساندیش با و میشناسد پاپسین بر کرده چراغ است که بفر و غانی شعله
 تیرگی دریافت بزم روزگار از سیاه روزی ننگ و امانیده از شعله
 برافروزی این آتش سبزش طور سرد شدن ناوس عجم زوشتیان
 شگفت زار آورده و از اعجاز نقش نمایی این فرخ نامه آسمانی پیوند
 بیرنگ کشتن سحر سامری شعله و نگاه سامریان نقش بدروزی جلوه گر
 کرده که اگر مغمو نایه کهن ناسور و در پرورده و نیست که نبهانی کاوش
 نیشتر بیرون جوش زده و تازه دماغ کلدسته آتش پرورده بهار جگر
 لاله زار گل کرده شکیب ربا خیالش دل مردگان را افسردگی و در
 و پزنگ زبان پلارکش سخت جانان را پیش سهل تعلیم و نه مانده

داف کلکش جاکمی کلبانگ زده حسرت غمگ و شمنان را گلوگیر شد
 تنگمان را نشاک جاویدی لذت است و غم زهر خور و گان را روان بخش
 تریاق عشرت بهکار فکرش از تازه نماران بشوخی برق همغان سبزش
 از حجبش نشانمندست که در الفاظ کو کبه سنجق جهانگیر است بسنجق ^{زستان}
 کند و الا اندیشه اش بذروه رسیده که فراترش رسائی نمانده و ^{بوج}
 پیمائی بلند کاخ معالی شهر باز گرم خیالش شوخی بالی کشوده که عنقا
 دیگر رسا اندیشه ما برزدن نیرو ندیده پشینان را گردیده فر هنگ بر
 یادگار است پشینان را زیبا بر نهاد فر نو دساری آن سبک خرام
 کشاده گام که در گیتی فراخای بهنجار غالب دلی شمن سخن جاوید ^{سخت}
 داشته بفر تاب نیردانی دهنش و با نیروی بخشایش نیرو اوی پار ^س
 تازگی آینه را بگرم جولانی و بهنجار پیمائی پی سپر ساخته کوازد کن
 بیرون نخر امید مگر میا بجگر می ایام پیش آموزگار خودش بسا فروخته
 خامه را بدلی روان داشته گردند سپهر خیا که دانی از سخن جاوید

فرسایان بر کرد و از و نیز برگشت و نامش از روزگار جیده بی مهری
 کز لک ستر در روزگاری به بیرنگی نموداری سهر آمد که نقش سخش از فرا
 رنگ نه بست و سخن از سیاه روزی با تمش نشست طبع زاد بایر
 از فرار سیدن مرکش گرد آلوده رخی چنانکه پدر مرده داشته باشد
 میداشتند انجام پور خسته انجامش از جنبش درونی مهر پرانده
 اجزای چاه و چکامه و نامه های خامه فرو رخته اش را فرا همی پیوند
 و بفرو هیده روزگار سخن گزار گزیده منش چکانه فرزانه پیکر مهر را
 تازه روان بخش او آید از جمله خیال نشانمندی ده بی نشان سخنوران
 سپهر دانش را ماه کامل سید محمد سلطان عاقل سپرده که بجاوید
 نموداری پیکر آید همانا درین تیره سدا بد گرمی درونی شعله خاسته
 شمع سخن را بد انامیه فروغ بر کرده که بر و انگیش افلاکیان بال زند ^{بگانه} آنگو
 که گل در چمن خند و دسر و در گلشن قامت کشد بلبل نباله وفاخته ^{نشسته}
 دل بر نهد و از تازه مضامین گلدانی و برساند نشیه معانی سرویرا ^{نست}

او سخن سبیران هند و ادبند ان و کن نفس را بفراود پرستی گرم داشته
 بجز لاگری بر تر خرام ایشه گزیده روش سخن گزاری پیش گرفته که جاو
 ناستنایان را نهج را آگاهی و نه از آن نام سخن وادی گم گشتگان
 جاویدی زندگی و ادب و براه بجاده روان فراخای معانی آگاهی شمع
 بر افروختن از فروه سیده کاری حشیر است و بجای دیدن نشاندی برد
 شدگان پیدای چهره است ننگ آصفی است مانه رشین تلخی کس و زکار
 آنایه سخن باده کجاست که دماغ ذوق مراخته کند مگر بساقتی گریش امرو
 جگر تشنگی مرا زمری فریادینوش است و بکام دل زهرابه نوش شهید
 چشمه سار و جوش ایدون بیاک و روان خدو کند آشته تازه اتیو
 که پیدائی و کار اتراک نشانند لیت و ناک هنگامه جاوید ارجمندی
 سر و ادش نباشد نو خاسته ما با بر گویم که سرستانه بجلوه درآمده
 کلاه ناله سیر کج نهاده هوش جلوه پرستاران به نیم نگاه بر باد داده
 و به ادای یک جهان غر و غار گری شیوه کرده یا بار بدی نمته سراییم

آن نغمه که شنو گوش سخن آهنگ شناس کهنیگاه شنیدن ایجاد کند که نیست و بپند
 نوای دیگر سخن سخن در پرده اش پیچیده باشد و رنم غمزه خیال سازفت
 نرسیده از خنجر غلطانی نکیس چاه دل آویزی سلسله بدست آرو یارب آنگه فروخته
 پیکرش بجاویدی پرواز آراسته تازانده روان دمیده جهان نشانند گردانیده

و منش مریزاد و تار سنجیز کرده نامش رنگ شهرت از پذیرفتاریت پذیرا با فقط

تقریظ چایه کلک که هر سلک شیرین بیان

نثار شری شان جناب محی لوی محمد میر نصیب

خلف الصدق مصنف مرحوم

یزدان درون سخن بر سر دوزبان بگفتار کشای با پاس دل بستگان بخانهای

جلوه و لغز بید شاهد لفظ معنی را نوید که این معشوقه سرا با غنچ و دلال نقاب

اختفا که بر روی فرو نهشته بود از رخ برگرفت و باندازی که دلبری و جان شکری

کرشمه انگیزی ادایش با بد بنا یعنی جلوه گری از گرفت منام شمیم آشنایان

بشیدو بایانی را مرده که کلمه سسته بدان رنگ و بو که توان انکاشت که عین نباته

فرد دستی که در علم الهی جای داشت مانع آگاهی را عطر پیروز غاری سای آمد ^{ششگان}
 ذوقی معنی یابی را بشارت که آن سرچشمه که سکندر با آهنه نگا بوی سخت و جبهه پیشگی
 فراوان نشانش نیارست یافت از ظلمات سواد حرف و رقم در نظر بار بایستی کرد
 مشتیران گران از رستم سخن را اشارت که گرانمایه دکانی را در کشوده آمد که کالای
 آنرا چهل محسوس و کان به بیگانگی ناسزا و نقد جانها و بهمانار و اس پرده گری تا کجا
 صاف نگویم چرا - به نیروی ایندی تاسید و یارگیری آسمانی تو بنی گنیزن مجموعه
 که شاهد لفظ و معنی گلدسته شیوا بیانی سرچشمه معنی یابی گرانمایه دکان عبارت
 از است بل بیکر سخن را روانست پیوند الطباع پذیرفت در رنگ اشاعت گرفت
 نتوان گفت که مجموعه ایست همانا گنجینه ایست از جواهر خوشاب مضامین ناب
 مالامال - سرچشمه ایست از ما معین معانی لغزالب بهنگامه مینو بر هم زن شاد است
 پر بچه گان معنی را جلوه گاه بار نامه کوثر شکن چمنه سار است تفیده لبان دای
 استغاضه را بشخور خرم گلستانیت اما گلشن نه آن گل که توان گفت عم
 گل همی خیره و زوشش باشد بل آن گلستان که توان گفت عم این

کاستان همیشه خوش باشند و ز بهت آما چنتا نیست آمان آن چنتان که زیانند
 و سیر و خزان گرد و بل آن چنتان که خزان نه کرده آن گرد و کار نامه منو نیست که
 روش ارتنگ مانو نیست خشنده خرسید است که حسروا نجم فزه است چپا
 چنین نباشد که اندیشه والای یگانه سخنوری آنا شده قستا نسبت اعنی عالچنا
 مستطاب عدیم المثال محال محال ع بسخن اوج ده مرتبه معنی و لفظ و ابی و قیدگاه
 مینوشین کوثر آبشخور حبیب الدنام و کا تخلص آنکه فضامی همین آسمان مندا اندیشه
 راجولان گاه لا الکه آن فرازگاه در برابرش که بلندش ششمین نشین آنکه تا سخن از
 فراز آباد که محل اوست دین بپست ناد و د آید بفرمان ه کرسی گوید و انداز
 اصل خوش پد باز جوید روزگار و صل خویش بآهنگ بر شدن بران فرازگاه آ
 و آن صورت نمی بست تا باندیشه والای او پوست هر چه بخواهی ان الله کثر العرا
 مفاخره السنه الشعرا ان شعراء دیگر مرآن کنز مفتاحی نمود آمان سر سبز گنجینه
 که زبان این یگانه سخنور کلیدش آمدنیارست کنو همانا آن گنجینه را در نا آغاز بخش
 این بلند پای سخن گستر نهاده بودند و دیگر را نصیب ساهت باوی نداده بودند

تا بران دست یافت لحنی را به نواز وی نظم سخت و پاره را بمیزان نثر اندازد سنج آمد
 اما بفرمان والا پس چو هست که همانا آسمانی سر و شستی بفرایمی چه آن دل نسبت
 اگر مولانا جامی بر همان یک خم خانه که پشینیان از پس یک دیگر از آن جرعه گشتند
 و سر خوش گزشتند فرارسیده بود که بر سر دوسه حریفان باده ناخوردند و رفتند
 همتی نمخانه تا کردند و نشستند و آن فرزانه که ندانم کسیت که این نمخانه که دوزخ
 مرا این یگانه سفنور را بود نشان باز یافته بود که و انموده هنوز آن ابر حجت
 در نشان هست و خم چشم خانه با هر نشان هست و تا آنرا هر شکست و هر
 سبک نشود برخی بسا غر نظم فردر حجت و بخشی به پمانه نشر بود یکین به و گفت
 آزادی که بلند نظری! اوج بدوست به گرد کردن تمام آن سر فرد و دنیا و رو
 بهر حال آنچه درین فسر و هیده جریده فراهم هست و نسبت به آنچه لغت گشت
 کم از کم هست اگر غرست نثری نثار است که پذیری محمود آن بدین سنایش
 نژاد است نثار خانه پین شد و نرم ازین از تنگ و لطافت علم نقشند
 را میرم و هم این سواد سوید پسند را نام و هم آن دبیر روان تازه ساز را میرم

بر سر صفحہ اش کہ گزرے نگرے سر تا سر آن نقش بای نظر زیب انگیزه است
 و بنوک خامه کران تا کران گهرز و رختیه سے ز فرق تا بقدم ہر جا کہ می
 کرشمہ دامن دل میکشد کہ جانیخاست ۱۱ از غنبت معنی در شافت لفظ
 و بلند بی تلاش و تراکت مضمون آنچه در نسخہ ماے دیگر جنبہ جسته است درین
 گرانمایہ مجموعہ دستہ دہتہ است اگر شعری شعری شعار است خواهی چکا گیر
 خواهی چامہ بدان لغزیت و شکرے کہ بہر بیت را کہ بینی سنجی بیت الغزل است
 ان من البیان لخوا و ان من الشعر حکمتہ کہ شنودہ مصدقش است ہانا مخط
 شیرازی کہ اورا لسان الغیب لقب است از راہ غیب دانی ظہور این بکجا
 سخنور را در بار پسین روزگار دانستہ بود و جادوئے کہ او در شعر بکار
 برد و ریاضت و ترانہ سنجی زہرہ بان در صنیر نقش بستہ کہ بدین نغمہ نوگ
 آمدہ عسماع زہرہ برقص آورد و سیحارا و پابان عمر چون خواہنمند
 ہجوم آوردند و شاد خواست یاران از اندازہ در گذشت ہر آستہ
 بر سر آن شد کہ پراگندہ ورقے چند از ہر گوشہ و کنار فراز آورد و بشیرازہ جمعیت

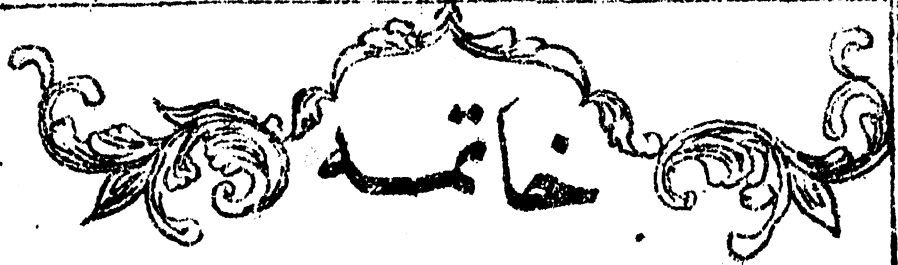
باز آورد همانا گلهای پریشان فرام کرد و صورت گل دستگی بنخشد و راست
 منشور بر چید و پر رشته انشاکم کشید و در بدان بود که آن کارستان منی
 لی لی جان سخن را بکالبد الطباع منسور و نیز دتا همگامه فاده و افاضه
 گرمی پذیرد از آن راه که کار با و بسته نه گام آنست نتوانست آن خویش
 روانی پذیرفت و آن داعیه صورت امضا گرفت تا آن شد که شکیب گیل
 ساخته روی داد و جان فسا واقع پذیرفت یعنی سال نه اول و دست
 و نود و یک آن بگانه سخن گستر ازین پست لادول بر کند و به فرازگاه
 روی آورد و پنداری زمینیان را شایسته صحبت یافت و سپریان را
 در خوران نگهست از آنان گشت با اینان پیوست گوی مضمون آن
 گر آناه اشعار را که نگارش همه پذیرد و فخر المناخرین شیخ علی خزین است
 اگر محمل صحیح و مصداق نفس الامری در کار بود ساخت تاگزیر این فرزند
 سخن به از نفس گفتار بود

افسوس که شاهنشاه ایوان سخن رفت و ویرانی عظمیست که سلطان سخن رفت

سز و سکنه که بصد فوج بگریند
 شب نیرگی روز سخن بر لبه روشن
 شاید ای معنی ز حساب قلمش بود
 ما تمکد دست خطه الفاظ و مسکنه
 شیون که که گردید گلستان هزاران
 تا کمالک خرامنده اوج حرکت مانده
 در این نهان تاشده آن نیز اعظم
 سر پاید و نکته فروشان جهان بود

در خاک فرو شمشیه حیوان سخن رفت
 کان شمع فروزان رشتان سخن رفت
 از رفتن اوسیف گلستان سخن رفت
 سلطان سخن شان سخن جان سخن رفت
 فریاد که دستان نبتان سخن رفت
 جنبش چو رگ سنگ ز شیران سخن رفت
 نواز از نلسه اختر تابان سخن رفت
 اورفت ز عالم سر و سامان سخن رفت

که آهی سخن کار برشت روزگار برشت و ز اگرشت از نیرنگی چرخ شعبده باز سامان الطبع
 اشاعت آن گزین نسخه سپار افاده فرازیاید و فرصت گراش آن دست بهم نداد جگر تشنگان و کو
 استفاضه الب از نواهی العطش تباله زوآنه و مندان گلشت آن گلشن همیشه بهار جانفرسای
 انتظار غان شکیب از دست بهر بر و آنگه سراز سال بهار و سه صد یک عمر بر گوارا بهمان فوج و کور
 فروزان مبر آسمان غر و جواهر و ششاه آن قزاقی رازوی اعتبار به نیرگی رازوی شرف
 عالیجناب مستجاب محلی القاب محمد حجت الله رسا تخلص را که سایه به پایه اش بر مفرق مایه نیند
 بتقریری درین دیار گزاف و متجبه خواش و فوایش ن بلند پایه فرومید است که این گمین مجنون و طبع
 طراز اشاعت گزیده است پس کس نیکه لیس بهمان معنی بهر بر گیرند ز نو که بروی آفرین گویند و انچه
 سپاس پذیرند



خدا کا ہزار ہا شکر ہے کہ یہ کتاب (جو کہ ہر شخص ایک سکتا ہے) بار بار پڑھا ہے وہی جواب دہی
 خاک کا پیچیدان سید محمد طاق اقل ہلوی مالک ایڈیٹر اخبار اشغی کے اہتمام سے طبع
 ہوئی۔ میری سوانح عمری میں یکام (جو علمی مذاق کی مستند خبر ہے) میرے ہاتھ سے
 ہوا البتہ ایک چمکتی ہوئی علامت دیر سے تابندہ اختر کی ہے۔ میرا کیا مونہ ہے جو میں
 یہ کہوں کہ یہ کتاب شرف و نظم کی شوخی۔ الفاظ کی دلچسپی۔ مضامین کی تازگی۔ او
 خیالات کی بلند می بین بے نظیر ہے۔ لیکن اس سے زیادہ یہ دعویٰ کر سکتا ہوں
 کہ میرے دست خیال سے اسکی خوبی بہت زیادہ ہے جس کی خوبی پر خود نفس غری
 ہزار جان سے فریفتہ و دلدادہ ہے۔

اسی پروردگار فرشتی محمد حبیب اللہ صاحب ذکا مرحوم مصنف کو درجہ اعلیٰ عطا فرمائے
 روح کی برکت سے یہ فخر مجھ کو حاصل ہوا اور ان کے صاحبزادے مولوی محمد نصیر
 خوش رکھ جنکے باعث سے عاقل نخب نام آوری کی رسانی میں کامل ہوا۔



صحت نامه کتاب خاش و خاش

صحت	عسلط	صحت	عسلط	صحت	عسلط	صحت	عسلط
۳	۱۳	بخور و بخور	بخور و بخور	۵۸	۵	مشاس	مشاس
۱۱	۱	منشوش	اجنبیتی	۵۹	۹	زیر نیانی	پرنیانی
۲	۸	هر	هر	۶۰	۱۱	سنگ	نخجای
۱۵	۴	شاسبه	شاسبه	۶۳	۲	مرسیه	میرسه
۱۶	۴۰	بد نام	گن نام	۶۸	۱۰	بزان	بزان
۱۴	۱۰	دیگر	دیگوسه	۸۰	۴	گوسف	نوبت
۱۸	۱۳	انگیز	انگیز	۹۰	۹	سهر	صهر
۲۱	۱۳	نتوان	تواند	۹۱	۳	پنسبت	نسبت
۲۵	۵	نامزدان	نامزدان	۹۵	۵	این سبک	این سبک
۳۰	۱۹	تضعا	تضعا	۹۶	۳	ندارد	وازو
۳۶	۳	خراجی	خراجی	۹۷	۱۱	سب	شب
۷	۱۳	مشیت	مشیت	۱۰۱	۸	سرخاری	سپه چاری
۴۰	۱۰	الهییت	الهییت	۱۰۲	۹	رود	روز
۴۱	۶	میدانم	میدانم	۱۰۴	۶	درزی	درازی
۴۹	۱۰	بر	بر	۱۰۵	۷	بغنی	بمیغنی
۵۳	۷	بیند	بیند	۱۰۶	۶	طبع کاربان	طبع کاربان
۵۴	۱۳	تکلف	تکلف	۱۰۹	۸	بذبان	زبان
۵۵	۲	ورنه	ورنه	۱۱۳	۱۳	نبوه	نبود
۵۶	۵	رضیا	رضیا	۱۲۶	۳	خامه	جامه

نوع	مطر	عسلط	تصحیح	نوع	مطر	عسلط	تصحیح
۱۲۶	۸	اقامت	امامت	۱۶۹	۶	عبرق لی	غیرتذلی
۱۲۷	۱۱	دولت	بهان	۱۷۲	۳	عصر	عطر
۱۲۹	۷	کیف	کنیف	-	۵	سوت	توت
۱۳۱	۵	بیشک	تقبل	۱۷۶	۹	بره	بیره
-	۱۲	گاشن	گمش	-	۱۰	کسی	بے
۱۳۸	۲	اکثر	اکثر	۱۷۸	۷	خدا گمانه	خدا گمانا
۱۵۵	۹	طوبی پرو	پرو و پرو	۱۸۹	۵	پس	بسی
۱۵۷	۱۳	-	تو	-	۱۱	نگومیت	گبومیت
۱۵۹	۷	کرده سخن	کرده یک سخن	۱۹۲	۱۱	شکر نعمت	شکر نعمت
۱۶۳	۵	اینجه با	آمینده با	۱۹۵	۱	گویم	گوید
-	۱۰	هر	که	۱۹۶	۶	خاطرش	خاطرت
۱۶۵	۷	سان	آسان	۲۰۱	۱۳	تازنده	نازنده
-	۸	به صد	دو صد	۲۰۳	۱۳	برای	بروی
۱۶۹	۱	کاسه غنوجاچم	کاسه غنوجاچم	۲۱۲	۸	صیف	حیف
۱۷۰	۱	سو	مو	۲۱۵	۱	مغشوش	بهارش
۱۷۴	۸	کم	گرم	۲۲۰	۷	بلند فهم	بلند فهم
-	-	سه	سه	۲۲۱	۴	فرد	خرد
۱۷۵	۴	نوبان	یونان	۲۲۳	۳	برغشم	برغشم
-	۱۱	رفیق	رفیق	۲۳۰	۱۳	مغشوش	به منا
۱۷۷	۸	بجان	سجبان	تمت محتاجات و غرض			

